



# وارونگی

حمیدرضا امیرخانی

نشر سایه‌ها

وارونگی

حمیدرضا امیرخانی

نشر سایه‌ها

زمستان ۱۳۹۷

[T.me/igenoorav](https://t.me/igenoorav)

نوشتن مقدمه برای کتاب شعر، شاید کاری یک‌سره بیهوده و یا حتی متناقض باشد. جهانی که با شعر خلق می‌کنیم جهانی چندمعنایی و تأویل‌پذیر است ولی آن‌چه از یک مقدمه مناسب انتظار می‌رود، بیان روشن و صریح نویسنده نسبت به کتاب است. از طرفی شاید وجود مقدمه‌ای ناظر به جهان واقعی در جهان خیالی شعر، خود استعاره‌ای از «ساختارهای پیدایشی» یا آن‌چه هارتر از آن به عنوان نظریه‌ی هم‌آمیزی مفهومی نام می‌برد باشد و به تصویر واقعی خلق هنری در جهان واقعی یاری رساند.

«وارونگی» شرحی از جهان مفاهیمی با مرزهای مخدوش است. به نظرم -فارغ از میزان موفقیت وارونگی- این کاری‌ست که ادبیات در جهان معاصر باید انجام دهد. ارسطو در یکی از نخستین نظریاتی که درباره‌ی شعر صورتبندی شده، کار شاعران را ساخت جهانی کلی‌تر از جهان واقعی می‌داند؛ من فکر می‌کنم کار ادبیات معاصر هم از جهتی به این تلقی کلاسیک نزدیک است. مدرنیته در طول سده‌های اخیر در کار تفکیک جهان به اجزای هرچه کوچک‌تر، قابل شناخت‌تر و با مرزبندی مشخص‌تر بوده است. همان کاری که انسان را در تصرف جهان و شناخت ابزارِی هرچه بهتر آن توانمند ساخته ولی در کنارش بین انسان و تفکرش در مورد جهان به عنوان یک کل یک‌پارچه، فاصله‌ای شگرف ایجاد کرده است. فاصله‌ای که پر کردن آن تنها از عهده‌ی هنر و خصوصاً ادبیات بر می‌آید.

اینها را از این رو نوشتیم که بگویم در این کتاب، پیام‌های مشخص و حتی موضع روشنی درباره‌ی موضوعات مختلف نمی‌توان یافت. تلاشم بیش از هر چیز ایجاد یک تصویر کلی از لایه‌های مختلف جهانی که می‌بینم بوده است. به همین دلیل از دادن توضیح نسبت به ارجاعات شعرها -حتی آنهایی که ضروری به نظر می‌رسید- اجتناب کردم تا چندمعنایی بودن کارها دچار هیچ خدشه‌ای نشود. اینکه تصمیم گرفتم کتاب را به صورت مجازی و فارغ از مقررات دست و پاگیر نشر به دست مخاطب برسانم نیز بیش از هر چیزی ناشی از همین تلقی از کتاب به عنوان «یک کل یک‌پارچه» بوده است که سانسور را -هرچند جزئی- تبدیل به آسیبی جبران‌ناپذیر به تصویر کلی کتاب می‌کند.

در انتشار این کتاب مدیون کمک‌های دوستان و همراهان گرانقدری بوده‌ام که در مسیر این کار از تشویق‌ها و راهنمایی‌هایشان بهره‌ی فراوان جستم؛ خصوصاً لازم است از دکتر سیدمهدی موسوی و فاطمه اختصاری عزیز بابت زحمات، حمایت‌ها و راهنمایی‌هایشان تشکری ویژه کنم.

حمیدرضا امیرخانی  
زمستان ۹۷

۱

او که نمی‌فهمد که می‌فهمد نمی‌فهمد  
 او که نمی‌شورد نمک را تا نگندم من  
 من انقلابِ ماهیِ شوریده‌ای هستم  
 در حال جنگیدن، درونِ تابه‌ی دشمن

جنگیده‌ام با تابه‌اش تا آخرین لحظه  
 سُر خورده‌ام از دست او در حین سُرخیدن  
 تیغم گلپوش را گرفت آخر، تماشا کن  
 من ایستاده مرده‌ام هنگام بلعیدن

ماهیِ بلعیده شده با تیغ‌هایی که  
 در بین بشقاب و گلوی مرد، جا مانده  
 یک قهرمانِ واقعی که هضم خواهد شد  
 یک مشت گه از بودنش در بین ما مانده

با سرفه و آروغ! کمی درد و کمی مالش  
شورش به پایان می‌رسد در بین ماهی‌ها  
جنگیدن با تور و تابه می‌کشد ما را  
باید که پنهان شد در اعماق سیاهی‌ها

آب و نمک توی گلوی مرد می‌چرخد  
دریاش گندید از نمک، از شور امواجش  
پاشیده کف بر روی ظرف و بوی ماهی‌ها  
تاریخ را از نو نوشته روی اسکاجش

او که نمی‌فهمد که تو در حال جنگیدن  
رؤیای دریایی شدن توی سرت بوده  
تنها برایش لقمه‌ای پر دردسر بودی  
[رؤیای بر بادت صدا می‌داد در روده...]

یک ماهی گندیده و فکر نمک سود  
پایان بیهوده! که تا بوده همین بوده...

۲

آژیر انفجار!  
 ورم کرده این جهان!  
 در حال انفجا...  
 نه کمی منتظر بمان!



دنیا گرفته است و کسی توی لوله‌ها  
 جان می‌کند که خون نچکد از گلوله‌ها  
 با اشک و عشق! در وسط لخته‌ی لجن  
 در آخرین سکانسِ جهان با حضور ما

در بین هیچ و هیچ گرفتار مانده‌ایم  
 هیچ است مشتهای پر از پوچی جهان  
 گل‌های پرپری که به بازی گرفته شد  
 مشتی پر از گره شده میراثِ مشتمان

مشتی گره شده! وسط تار، توی تور  
هی دست و پا زدن به امید خدای گور  
لبریز اشک‌های به پایان رسیدنم  
من غرق می‌شود ته این آب‌های شور



جسمی شناورم که به هر جا...

نمی‌رسم

می...ر... نمی...رسم

به تو می...نه!

نمی‌رسم!

سیفون کشیده شد

و سرم گیج می‌رود

هم‌می‌خورد جهان وسط استکان سم

۳

مثل دالی که از دل افتاده  
لام تنهای له شده در من  
بین مدلول‌های بی‌معنی  
گفتمان دوباره گه خوردن

مثل دالی که دوستم داری؟  
مثل لامی که لای پاهایم  
مثل واوی که این وسط مانده  
بچه‌بازیت تا کج‌هایم!

رَدِ خطِ سفید پاشیده  
بر سیاهی صورت‌م مانده  
بین قند و نمک گرفتارم  
اشک‌هایم تو را نشورانده؟



توی گوشی، تماس بی پاسخ  
پاسخ بی تماس، در ذهنم  
خط ندادن به تو در گوشی!  
خط از تو مماس بر ذهنم

لام تا کام آخرت بودم  
لام تنهای بینُ الاذهانی  
لام ترسیده زیر میکروسوپ  
در سکوتِ پس از نمی مانی!

-۷- دال سیاه چرخیده  
ساعت خالی از زمانم را  
سر به گیجی گیج بی سر در  
زخم تو لای استخوانم را

شمع سی سالگی افتاده  
روی کیک تولدم بودی  
نه «تو» ماندی نه «لام» و «دال» از دل  
دال‌های گرفته از دودی

واو بی عطف خسته‌ای بودم  
روی شمعی که فووت خواهد شد  
گفتمانی که بر تو غالب شد  
سرنوشتش سکوت خواهد شد

۴

«آقا اصن این مملکت از پایه داغونه  
 فردا کی تَقش در میاد آدم نمی دونه  
 این انگلیس بی پدر آورده اینا رو  
 الانشم یه روز نخواد سرپا نمی مونه»

«آبجی ببین این کار دست آتوسا جونه  
 بچم هنرمنده ولی کی قدر می دونه  
 سینا خودش خوبه فقط یک کم دهن بینه  
 اون مادر عفریتشه آتیش می سوزونه»

«خانوم چی شد پس این غذا از گشنگی مُردم»  
 «اینقد که این غر می زنه والا کم آوردم  
 از صب همش هی می خوره بازم همش گشنس»  
 «جون حسن فازم نوله از بس عرق خوردم»

«آتی ببین پخت این خورشت لعنتی یا نه؟»  
«آقا چرا اینجا؟ چرا تو ینگه دنیا نه؟»  
اصلاً بزن امشب بریم ویژ اون ور دنیا!  
این مملکت پولداره‌ها، اما واسه ما نه!»

«بابا بیا اینجا بیا بحثای مردونه‌ست  
این آقا ناصر بعد من آقای این خونه‌س  
دیدی چی کار کرد با اینا؟ از بیخ منکر شد!  
- اون یارو ترا ترا تر تر»  
: «ترامپ؟»  
- «اون خیلی دیوونس!»



توی لجن هی دست و پا... هی دست و پا می‌زد  
مردی شبیه من در افکاری شبیه تو  
تنهای تنها در فشار جمعیت مانده  
هی دست و پا از نو  
...و هی از نو  
...و هی از نو

بی دست و پا! بی‌عرضه مثل کرم ترسویی  
لولیده شد ذهنم در این...  
: «ناصر بیا اینجا»  
این فکرها از مغز من بیرون نخواهد رفت  
با کرم‌ها... «پس چی شدی؟»  
- «الان میام بابا»

در گوش من جای حلزون، کرم می‌لولد  
در چشم‌ها، در مغز من، حتی در افکارم  
افکار کرمو! کرم فکری! کرم بی‌فکری!  
با کرم‌ها همبستم، تا صبح بیدارم

: «ناصر کجایی؟ پس چرا صفحش سیا می شه  
این لعنتی از اولم جنسش کپی بوده  
آقا تو ژاپن گوشیاشون حرف می فهمه  
گوشکوب به ما می دن می گن واسه شما زوده!»

- «بازم پرش کردی بابا! الان دُرُس می شه»  
: «قربون دستت ناصری! ایول داری والا»  
بابا شبیه کرم چاق مهربانی بود  
بی خاصیت، عاشق، پر از دیروز و بی فردا



از گوش‌هایم رد شد و شاشیده در مغزم  
توی لجن جان می کُند یک کرم افسرده  
با جیغ آتی می پرم از خواب‌ها امشب  
من خواب می دیدم که بابا واقعاً مُرده

۵

آخر رهایت می‌کنم از این اداهایم  
از عاشقت هستم... و دیگر اداهایم

از من فقط با تو... که تنها رفع تکلیف است  
تاریخ عشقی که فقط در حال تحریف است

من عاشقت بودم ولی حالا دروغینم  
میز قمارت! تر شده دستی که می‌چینم

آخر تو را... آخر تو را... نفرین به این بازی  
می‌بازمت آخر ولی آخر تو می‌بازی

دل را بریدم در شب حکمی که محکومم  
من سرگذشت تلخ یک پایان محتومم

من عاشقت بودم ولی گویا کسی کم بود  
 من عاشقت بودم؟ فقط یک حس مبهم بود!

یک حس مبهم مثل این دستی که بد آمد  
 مردی که می‌بازد که می‌داند که می‌بازد

پایان بازی، میز خالی، مرد خالی‌تر!  
 با چهره‌ای از هر سؤالی هم سؤالی‌تر!

آتش‌بسی خونین میان دل بریدن‌ها  
 آن سو کسی تنها و این سو هم کسی تنها

یک بی‌بی بیدل میان بازی دیگر  
 تنها و تنها تر  
 ... و تنها تر  
 ... و تنها تر!

خواب دیدم که خواب دیدم که  
گرگی آمد شب مرا بدرد  
: «بره‌ها را شمرده‌ای حتما؟»  
- «باز باید که خوابمان ببرد؟»

یک دو سه چا...  
دوباره از اول  
بپیر از خواب‌های در خوابت  
سگ شو و گله را...  
تجاوز کن!  
به من و گرگ‌های بدعادت

سرخ‌ی ماه! سرخی ماهی  
دردِ ماهانه‌ی هر از گاهی  
پرچم سرخ انقلابم شد  
شورت یک مادرِ سر راهی

تُنْگ افتادا! سیل می آید  
 برّه‌هایت شنا بلد هستند؟  
 ماه من سرخ می شود کم کم  
 توی همبرگریت صف بستند

لّکه‌های خسوف، افتاده  
 روی روتختی سفیدِ شبم  
 عاشق چادر سیاهم شد  
 گوسفند نری که از عقیم...

می پرد خواب از سرم در خواب  
 استخوان‌های روی تختم را  
 می شمارم تو را نمی بینم  
 تو چرا رفته‌ای؟ کجا؟ به چرا؟

استخوان‌های خاطراتم را  
 سگ گله کجات قایم کرد؟  
 توی میدان سرخ خوابیدم  
 لااقل تو به تخت من برگرد

رژهی انقلاب، روی تنم  
 عرق سرد، روی پیشانی  
 اوج لذت، پس از خودارضایی  
 بعد، تنهایی و پشیمانی

توی خوابی که با تو خوابیده  
 باز زاییده‌ای مرا انگار  
 چشم در چشم می شوم با شرم  
 «پاتو از روی شونه‌هام بردار!»



«دار» دارد درون «بَرِدار» م  
دار می‌زد کسی تو را در من  
دارم از من، تو، مات می‌بازم  
سِقَط می‌شد تمام / ما دَر / من

یک دو سه چا...  
دوباره از اوّل!  
خواب بی‌خوابی تو را دیدن  
با تو و ماهِ توی همبرگر  
دور میدان سرخ چرخیدن

تختِ من چرخ می‌زند هر شب  
توی سرگیجه‌های ماهی‌ها  
سیلِ تو می‌شناورد من را  
توی دنیای اشتباهی‌ها

واقِ واقِ من و سگ گله  
وسط بره‌های ماهی‌خوار  
داسِ خشکیده‌ی شبیه ماه  
چکشِ سرخ مانده بر دیوار

نه چخوف! گه نخور! نمی‌کوبد!  
چکشم بی‌دلیل آن جا بود  
کار، اصلاً به تَقّه‌ای نکشید  
پرچمت را که دید آمد زود

مرد بی چاره(ه) ای پرید از خواب  
یک دو سه پنج...  
پنجه‌هایم کو؟  
باز جا مانده در تنت لابد  
یک جنازه در آخرِ کابو...

## ۷

به سرگیجه‌های پر از تو قسم  
 کسی در میان «تو»ها گم شده  
 سرم پر شد از ازدحامت ببین  
 نگاهت پر از چشم مردم شده

به خیسی چشمم پس از رفتنت  
 به خیسی تن‌های ما بر تنت  
 به شاشیدنم روی عاشق شدن  
 به افسردگی‌های بعد از منت

سرم را به سرگیجه گیج از توام  
 به قرصم قسم می‌خورم من توام  
 به رؤیا تجاوز تو کردی مرا  
 به فکر تجاوز شدن از نوام

تجاوز به عشقی که پاشیده شد  
به روی تنت خون مثل منی  
جنینی که از خون من بسته شد  
به خون لختگی‌ها، لگد می‌زنی

لگد می‌زند خاطرات مرا  
سرم گم شده بین «تنها تو را...»  
از این قرص و سرگیجه عق می‌زنم  
که آبستنم از صداها تو را

به دنیا بیاور مرا لعنتی  
صدا در سرم زایمان می‌کند  
لگد می‌زند! هی لگد می‌زند!  
مرا عاشق این و آن می‌کند

مرا جستجو کن در آغوش خود  
به دنیا بیاور پس از مردنم  
از این لخته خون‌ها نجاتم بده  
از این آلِ قایم شده در تنم

سرم در سرم در سرم گم شده  
و خون می‌چکد از جنینم تو را  
تو ترسیده بودی، کسی کشته شد!  
یکی کم شد و کم نشد از توها

من و عشق و آل و توها و توها  
جنین‌های پاشیده‌ات در سرم  
و سرگیجه‌ها بعد سرگیجه‌ها  
جنینم! توام! کودکم! مادرم!

۸

راهی ندارد واقعاً... با حکم می‌سازد  
شاه بریده آخر این دست می‌بازد

هی دل بریدیم و دل و حالا سر و هی سر  
سرباز شطرنج توام، در خانه‌ی آخر

یک انقلابی! خشم غمگین خیابانی  
چیزی شبیه گریه‌های زیر بارانی

وقتی که قربانی تویی از اول بازی  
فرقی ندارد که کجای قصه می‌بازی

تنهاتر از اشکم شبیه بغض پنهانی  
وقتی که می‌دانی و می‌دانم، نمی‌مانی!

شلیک کن در بازی شیرین سر بازی  
دنیا گلوله می‌شود وقتی که سر بازی

وقتی که آس عاصی‌ام در زیر حکمت بود  
وقتی که ما بازی شدیم و حرف قسمت بود

وقتی سقوطت را... تماشا کن سقوطم را  
وقتی بریدی هم صدا را هم سکوتم را

وقتی که له می‌شد تنم توی خیابانت  
وقتی که همزاد توام در خط پایانت

پایان فقط ترکیدن یک بغض طولانی‌ست  
آن سوی باران واقعا راه فراری نیست

رد می‌شود از ما خیابان‌های بارانی  
جا می‌گذارد رد خون در خط پایانی

## ۹

دست‌های خالی من رو به بالا می‌رود  
 با دعا یا بی‌دعا تسلیم قسمت می‌شوم  
 له کنید این آخرین سیگار روشن مانده را  
 یا خماری می‌کشم یا ترک عادت می‌شوم

مه گرفته آسمان سبز رؤیای مرا  
 ابرهای تیره‌ی کابوس می‌چرخاندم  
 بی‌اراده لاشخورها را تماشا می‌کنم  
 آخرین فصل کتاب زندگی می‌خواندم

زیرسیگاری من! معشوقه‌ی پاسوز من  
 آتش خوابیده در رؤیای خاکستر شده  
 من تو را در گورهای خاطره خوابانده‌ام  
 بعد تو خاکسترم با باد همبستر شده

بعد تو...

یا بعد من...

فرقی ندارد واقعاً!

بعد مرگم جذب تصویر سیاهت می شوم  
من که دیگر از شعار «می توانم» خسته‌ام  
زیر پوتین‌هایتان از درد راحت می شوم

طرحی از ماقبل تاریخ شبی افسرده‌ام  
سایه‌ی یک آتش خاموش بر دیواره‌ها  
مردمک‌های گشاد توی چشمم زل زده  
توی تاریکی مطلق به کلاغی بی صدا

کاش می شد

کاش می شد

کاش می شد

کاش می...

خسته شد رؤیای من از بس نشد این کاش‌ها  
ما تمام شب به امید چراغی بوده‌ایم  
به امید مشعل روشن‌گر خفاش‌ها

چشم‌هایم از سیاهی‌ها سیاهی می رود

قارقار بی صدا در غار بی تصویر من

می کشد من را به سمت...

می کشد من را به سمت...

هیچ‌های پشت هم بر حلقه‌ی زنجیر ما

۱۰

سربازها زیر رژه، خطبازی فرماندهان  
 سان دیدن از سرنیزه‌ها، از مرگ‌های ناگهان  
 قربانیان صف شده آماده‌ی آدم‌کشی  
 جان‌های بر کف مانده در حمام خونین جهان  
 خوابیدن با اسلحه، ارضا شدن در لوله‌ها  
 شلیک‌های پشت هم به عشق‌های نیمه‌جان  
 از خونِ من رنگی شده لب‌هات بین بوسه‌ها  
 ماتیکِ سرخت را بکش با تیغ بر روی زبان

آرایش جنگی بگیر از من به من تف کن مرا  
 خوابیده ام در سنگرِ روحت، تصرف کن مرا!



در دست من رویده‌ای، رویده‌ای بر چشم‌هام!  
رویده‌ای در حسرتِ یک آرزوی ناتمام  
فرمان حمله آمده! فرمان خود/دیگرکشی  
باید تو را پنهان کنم در گیرودار قتل عام  
مشغول حفر سنگری توی ردیف گورها  
در جوخه‌ی اعدام من یک موش افتاده به دام  
سوراخ موشت را بکن! باید جری پنهان شود  
از آسمان، از بمب‌ها، از اختیار تام

رؤیای ما، جر می‌خورد! با من پیر از خواب‌ها  
سرنیزه‌ات را تیز کن در ختنه‌ی قصاب‌ها

یک گله گرفتند در ندیده در نداننده مرا  
در پوستین، یا زیر پوتین‌ها خوابانده مرا  
قصاب‌ها، سرنیزه‌ها، سربازها، یا گربه‌ها؟  
از موش‌ها، یا من/توها؟ از عشق ترسانده مرا  
حمام من از فاضلابش موش بیرون می‌زند  
خشکم زده! این لخته‌ها عمری ست خشکانده مرا  
شلیک کن تا بشکنم، شلیک سمت جایگاه!  
بیرون بکش! آزاد کن! از چشم فرمانده مرا

سوراخ موشی کنده شد روی تن فرماندهان  
تصویر تو رویده بر دیوارهای پادگان

۱۱

ایکس‌های به وای چسبیده  
 بین اسپرم‌های بی‌مقصد  
 بین سربازهای آینده  
 احتمالات بین صد تا صد

در جهان‌های زیر میکروسکوپ  
 بین این قتل‌های قانونی  
 در برادرکشی اسپرمی  
 خون به پا شد به پای هم‌خونی

من که بودم؟ که‌ام؟ که خواهیم بود؟  
 من کجای توام در این بازی؟  
 من کدامین خودم که می‌میرم؟  
 فکرهای پس از اتانازی

جیغ ممتد درون تونل‌ها  
له شدن در درون بن‌بستت  
انقلاب لقاح مصنوعی  
سرنوشتی که ریخت از دستت

ایکس‌های به‌وای چسبیده  
در جنین‌های توی ماشینت  
یک پیاده‌نظام آماده  
حین خون‌بازی نمادینت

اجتماعات شبه‌انسانی  
با هزاران جنین ماشینی  
گریه‌ها بعد گریه کردن‌ها  
بعد از این جشن‌های آیینی

یک نفر آمده به دنیایت  
مادر آهنی غمگینم  
یک تفنگم که گریه می‌خواهد  
توی اشکم گلوله می‌چینم

آخرین گریه‌ی جهان بودی  
روی قبر منی که سربازم  
اشک و خونم که از تو پاشیده  
روی زخمی که همچنان بازم

## ۱۲

تصویری از افکار تلخ مرد بیماری  
مردی که هی جان می‌کند در دوستش داری

مردی که گم شد واقعاً در پشت هیچستان  
پایان پس از پایان پس از پایان پس از پایان

چیزی شبیه دلخوری یا مثل دل‌کندن  
مثل خدای مهربان قبل از رگ‌گردن

مثل ته خط... مثل یک پایان بی‌پایان  
یک قطره اشک گم شده در بارش باران

گاهی کسی تنها فقط یک «لحظه» می‌خواهد  
این شعرها از درد ما چیزی نمی‌کاهد

این سایه‌بازی‌ها که از دنیای بی‌رنگت  
رد شد مرا تا شیشه باشم تا دل سنگت...

در پشت هیچستان کسی در هیچ می‌میرد  
این سوی قصه تا ابد آرام می‌گیرد

بشکن مرا، تا از ترک‌ها رد شوم خود را  
پایان دهم این ماجراجویی بیخود را

این زندگی تنها فقط یک خط ممتد بود  
یک دور باطل-دایره-یک شوخی بد بود!

پایان قصه، نقطه‌ی آغاز پایان شد  
یک دایره در پشت هیچستان نمایان شد!

۱۳

در گور من خوابیده‌ای یا خواب می‌بینم؟  
 در آسمان یک ماهی شب‌تاب می‌بینم  
 در تُنگِ مغزَم کرم افکارت شنا کرده  
 می‌چرخد و می‌چرخد و گرداب می‌بینم

سرگیجه‌های بعدِ کابوس تو را دیدن  
 همبستری با رفتنت! در گور خوابیدن  
 با آلت مصنوعی‌ات ور رفتن و رفتن  
 در تابه‌ی تُنگِ پر از ماهیت شاشیدن

در چشم‌های ماهی تابیده‌ی سُرخم  
 حسی به‌جز بی‌حسی مطلق نمی‌بینم  
 از تُنگِ تا تابه که راهی نیست! راهی هست؟  
 چیزی به‌جز یک طعمه‌ی احمق نمی‌بینم

یک کرم احمق که به من هی می‌زند چشمک  
با خنده‌های مضحکش از روی قلابت  
ماهی خشکیده درون تنگ بی‌آبی  
روی تَرَک‌های زمین پایان مهتابت

تنگ شکسته! ماهی سرخِ پلاسیده  
در هفت‌سینِ در سرم سین‌های سرگیجه  
تزییق نوعی سم به رؤیاهای کابوسم  
آثار بی‌خوابی و تو! مرگِ به تدریج...

۱۴

هی می شکست و می شکست و می شکستاندم  
 بُعدِ زمانِ بعدیِ قبلیِ بعدیِ تر  
 هر جاترین بُعد مکان بی مکان بودم  
 در خاطرات گم‌ترین پیدا شدم آخر

گیچم شبیه شاعری در بی‌زبانی‌ها  
 انبوهی از...انبوهی از...انبوهی از هیچم  
 دارد صدایت در سرم می‌پیچد از دردت  
 دارم به دور این صدا از درد می‌پیچم

دارم شبیهت می‌شوم، دارم شبی حتی  
 تاریک‌تر، افسرده‌تر، بی‌روح‌تر از تو  
 دارم شبیهت می‌شوم، دارم شبیهت تا...  
 تا آخرین اشکی که می‌شد گریه‌تر از تو



با خاطراتی مبهم از یک عشق معمولی  
یک عشق سردرگم میان عشق‌بازی‌ها  
مانند اشک واقعی از ترس بی‌جایی  
یک بچه‌ی بازی شده با خانه‌سازی‌ها

بی‌صورت و بی‌اسم و در سردرگمی مانده  
تصویری از تنهاترین مرد جهان بودم  
تصویری از سر رفتنم در گریه‌ها با تو  
من پیش از این عاشق شدم یا بعد از آن بودم؟

دارم به پایان می‌رسانم گریه‌هایم را  
دارم تو را حل می‌کنم در اشک این شب‌ها  
چشمان من با یاد تو شورش به پا کرده  
با ردپایی گم شده در شوری لب‌ها

۱۵

دزدیدن چشمم که افتاد از نگاهت من  
از چشم‌هایت خوانده‌ام عاشق شدمی حتما

پیچاندن یک فاجعه بر روی چشمانت  
سرگیجه‌های عاشقی کرده پشیمان

گاهی پر از عشقی و گاهی مثل من خالی  
سرگیجه می‌گیرم از این حالی به بی‌حالی

در چشم‌هایت گم شده چیزی که ما می‌شد  
شاید کسی دیوانه‌ی آن چشم‌ها می‌شد

شاید که پیش از فاجعه، من عاشقت بودم  
شاید غزل بودی و شعر از ابتدا می‌شد

با چشم‌هایی بسته/تر می‌شد نگاهت را  
از نو تماشا کرد و زخمم در تو وا می‌شد

خوابم نمی‌برد از نگاهت، خواب می‌دیدم  
آن چشم‌ها هم‌گریه‌ی این قصه‌ها می‌شد

شاید اگر این قصه را از نو نمی‌خواندم  
حالا تمامِ ناتمامِ ناتما... می‌شد

دارد غزل‌هی عاشقانه می‌شود در تو  
دا... چارپاره می‌شود این شعر ناموزون  
سرگیجه‌های شاعری بی‌اختیار از تو  
پیچاندن یک فاجعه در لایه‌ای از خون

با چشم‌بندی مثل تو شب می‌شود ما را  
یک شعبده بازی؟ نه اینجا آخر خط است  
چشمان باز یک جنازه رو به تصویرت  
دستی تو را در چشم من... دیگر نخواهد بست

۱۶

تمام فلسفه‌ها را بخوان و از بر کن  
نگاه خسته‌ی ما را ببین و باور کن

به نیچه و به سبیلش که عاشقت هستم!  
شبیهِ رازیِ الکل نخورده‌ی مستم

به صلح فلسفه با تو... به کانت بی‌اخلاق  
اپیکوری که تو را فلسفیده شد در باغ

که هستمت! به دروغ دکارتِ غمگینم  
به فکرهای پس از تو... به عشق، بدبینم

تو روح خسته‌ی عشقی که بین ما بوده  
تو سنتزِ دل و ذهنی، هگل کجا بوده؟!

تو شک فلسفه‌ای، گفتمان تنهایی  
تو جمع حال و محالی، همین که اینجایی

به خنده‌ات که به اشکم شبیه تر بودی  
به گریه‌ات که به چشمم همیشه تر بودی

به پوچی من و شعری که در تو وا رفته  
ببین که فلسفه‌ام با تو تا کجا رفته

ببین که شاعر احمق چقدر عاشق بود  
ببین که آخر قصه همیشه حق هق بود

تمام فلسفه‌ها احمقانه می ماند  
چرا تو فلسفه بودی؟ کسی چه می داند

به انتها نرسیدیم و آخر بازی  
به یأس فلسفه در من تویی که می بازی

به گریه‌هام و به اشکت، به فلسفیدن‌ها  
به عشق پوچ محال همیشه پابرجا

به این که با تو نماندم! که مانده‌ای در من  
تمام فلسفه‌ها را تو خوانده ای در من

تمام فلسفه‌ها را... به هیچ می‌ارزد  
کسی در آن ور منطق به سیم آخر زد

۱۷

مردی که می‌خندد به من را یک نفر کشته  
 یک اسکلت دارد به من هر روز می‌خندد  
 بوی تعفن را گرفته کل دنیایم  
 در شامه‌ام دارد کسی مثل تو می‌گندد

«من را ببین عشقم... چرا اینقدر می‌ترسی؟  
 از زخم‌ها؟ اینها فقط بازی شده با من»  
 ترسیده‌ای از خنده‌هایم حین خون‌بازی  
 «خون می‌چکد؟ غصه نخور! عادت شده این تن»

لکنت گرفته یک نفر، از ترس می‌میرد  
 : «مم...مم...م...من پی... پی... پی... پیش تو تو می‌مونم»  
 - «راحت بگو عشقم چرا لکنت گرفتی تو؟»  
 : «بب... بخدا چند وقته که خیلی پشیمونم»

یک خط قرمز روی دست و جیغ ترسیده  
«ممد تمومش کن چقد دیوونه‌ای امشب»  
با گریه می‌گوید کسی من عاشقت هستم  
یک عربده در گوش شب: «بس کن دِ لامصب»

بوی تعفن در مشامم... «تف به این دنیا!»  
«ممد تو رو جون عزیزانت تمومش کن»  
یک اسکلت در رابطه خیلی خشن بوده  
خون‌مردگی در پشت من هی می‌کشد ناخن

مردی که می‌خندد به من زل می‌زند در تو  
دزدیده‌ای حتماً تو چیزی از نگاهش را  
«ممد به قرآن من فقط... اصلاً غلط کردم»  
دارد ادامه می‌شود بعد از تو راهش را

می‌خنددت! این خنده‌ها را می‌شناسم من  
«خنده کجا بوده؟ مگه من رو نمی‌بینی؟»  
لعنت به این لب‌ها که در تو زندگی کرده!  
«ممد ولم کن واسه چی افسانه می‌چینی؟»

شاید همان مردی که دزد صورتش بوده  
قاتل تو بودی! من فقط از دور می‌دیدم  
خون می‌چکید از لابلای رگ زدن‌هایش  
یک خودکشی واقعاً ناجور می‌دیدم

«ممد ببین هرچی بخوای واست همون می‌شم  
دستامو وا کن لعنتی! قاتل کجا بوده؟»  
مردی که می‌خندد به من قایم شده اینجا  
شاید که پیدا کردنش تقدیر ما بوده!

یک اسکلت دائم به تو زل می‌زند من را  
 پیچیده بوی گند خون در استخوان‌هایم  
 مردی که می‌خندیده در خون تو غلتیده  
 آثار ناخن‌های تو بر پانسمان‌هایم

تزریق بعدی... دکتر احمق نمی‌داند  
 دیوانه‌ها در قتل‌عام آزاد آزادند  
 مردی که می‌خندیده حالا خودکشی کرده  
 دیوانه‌ها چشم و دهانش را به ما دادند!



یک خیابان، اشک جاری می‌شود  
یک خیابان، صورتِ هم‌شکلِ هم  
یک خیابان، بغض‌های در گلو  
یک خیابان، مغزِ خالی از شکم

یک خیابان، نقشه‌ی نقشِ بر آب  
یک خیابان، غرقِ شوریِ سراب  
یک خیابان آدمِ تنها شده  
یک خیابانِ پریده توی خواب

یک خیابان بازیِ بن‌بست‌ها  
سایه‌ی دیوار روی صورتم  
بمب‌های ساعتی را کوک کن  
خواب مانده دستِ توی ساعت

سیل آمد! از نفس افتاد من  
 بی‌هوا در جنگلی از اره‌ها  
 دیده‌ام قصاب توی کوچه‌ها  
 رقص چاقو می‌کند با برّه‌ها

انقلاب ارّه‌های تیز را  
 دنده دنده با درختان دیده‌ام  
 از غم این ساقه‌های ریشه‌کش  
 در مسیر سیل‌ها باریده‌ام

حلقه‌های اشک توی شاخه‌ها  
 دست و پا می‌زد ولی بی دست و پا  
 در خیابان، غرق می‌شد زندگی  
 مرگ، در راه عبور اشک‌ها

چیزی شبیه چ شبیه چپ گرای  
با تاولی که از خمرها بر تنت مانده  
مثل بهشت گمشده در عمق چشمان  
یک انگلیسی که تو را از حفظ می خوانده

مانند کوبا، نیشکر، ترس زنی تنها  
شیرینی لب‌های تو.. آغوش همسایه  
یک اشتراک عشقی ممنوعه در مستی  
یک اشتراک عشقی و رؤیای بی‌جای...

رؤیای... عُق... مشروب خوب سرخ لب‌هایت  
بالا بیاور کل این سوء تفاهم را  
میدان سُر... سُر... خَم شد از مستی بی‌وقتم  
یک اشتراک ویژه در شب‌های هاوآنا

در برگریز مضحک پاییز کوبایی  
مانند هوشی مینه‌ی پیروز ویرانم  
ما بُرده بودیم و تمام شهر می‌داند  
حالا پشیمانم پشیمانم پشیمانم

شاید که جیمی، جیمی بی/کار تر/سویی  
ترسیده از پایان خود بین گروگان‌ها  
مانند سیبی از وسط... با چکمه‌ها له شد  
چیزی شبیه خاطرات توی میدان‌ها

میدان جنگی که فقط... من چندمین مینم؟  
در زیر پای پایدار پای‌داری که...  
بالا بیاور زندگی خنده‌دارم را  
بالا بیاور با طناب سوگواری که...

دیوار برلینم که هی می‌چیندم در تو  
شاید بهشتت گم شده آن سوی دیوارم  
چُرت زمستانی ما پاره نخواهد شد  
با این که بیدارید و بیدارند و بیدارم

من آخرین برگم... زمستان را تماشا کن  
خاموشی بیهوده‌ام را زیر پوتین‌ها  
یک مائوی زنجیری و یک پاره از چینم  
سرخی میدان پکن... نابودی مین‌ها

۲۰

دوستت دارم و تو...  
یک نفر از خواب پرید  
دوستت دارم و تو...  
قصه به آخر نرسید  
دوستت دا...  
وسطِ هق‌هقِ مردی تنها  
دوستت دارم و آخر، نفسِ عشق برید

یک نفر می‌پرد از خواب... تو را می‌بیند  
توی آئینه و در آب... تو را می‌بیند  
یک نفر گم شده در لحظه‌ی قبل از رفتن  
مثل یک خاطره‌ی ناب... تو را می‌بیند

قصه ام با تو شروعی که به پایان نرسید  
 مثل یک نقش مزخرف که به اکران نرسید  
 که یکی بود و یکی نیست... نبودی هرگز!  
 تب عشقی که مرا سوخت، به هذیان نرسید

حق هق مرد، شبیه هذیان گویی بود  
 که چرا من... که دلم را... که چه زود!  
 باید از تو بگریزم اگر این اشک گذاشت  
 گریه‌ی بیخود بر خاطره‌ای وهم‌آلود

آخر قصه که عشق از نفس افتاد... و مرد  
 تو و این خاطره‌ها را به کجا خواهم برد؟  
 بعد، پایان!  
 ...و تصادف  
 ...و مقصّر که تویی  
 فکرهایی گذرا لحظه‌ی پیش از برخورد...

## ۲۱

بی تو مرا اینجا هوا انگار سنگین است  
زل می‌زند مردی به چشمانم، که غمگین است

آن سو نشسته یک نفر اما حواسش را  
گم کرده حین دست آخر برگ آسش را

در پشت سر مردی که در سر پیچ و خم دارد  
هی راه و هی بی راه و هی میلِ عدم دارد

در پیش رو آغاز در پایان گره خورده  
مردی که در تو زنده بودم در تنم مرده

اینجا پر از آدم، شلوغی، سایه روشن‌ها  
تکثیر بی پایان من در بین این تن‌ها

تکثیر برگی که اسیر باد پاییزم  
تکثیر تو در خاطراتی که غم انگیزم

مانند یک جمله که فعلش در تو جا مانده  
من می‌رود، او می‌روم... یک فعل وامانده!

من در کجای شعر، خود را گم شدم کردم؟  
باید به روز اول این قصه برگردم!

گم کرده‌ام خود را و هی «من» را تماشا کن  
هی زل بزن من را و تن‌ها را و حاشا کن

حاشا کن این «من» را که غرق یک توهم شد  
مردی که تکثیر نگاهی بین مردم شد



نوک می‌زنم دائم به سقف سنگی دنیا  
باید رها باشم از این حصر سیاهی‌ها  
با شوق پروازی که این پرهای من دارد  
هی می‌روم بالا به سوی فتح این رؤیا

آخر شکستم سقف این زندان سنگی را  
اینجا پر از نور و پر از رنگ و پر از شادی  
اینجا پر از من‌های فارغ از غم دنیا  
هی جیک و جیکِ شاد ما در جشن آزادی

باید که پروا... ناگهان دستی جلو آمد  
انبوهی از ما روی هم با مقصدی مبهم  
یک جوجه‌ی یک روزه‌ام ترسیده از فردا  
یک جوجه‌ی تنها که آب و دانه می‌خواهم

نوک می‌زنم دائم به دانه در قفس حالا  
 رؤیای پروازم فقط نوعی حماقت بود  
 ما جوجه‌هایی در رفاه و امنیت هس... نه!  
 پایان قصه غرق در خون و قساوت بود

من‌های آویزان به سقف سرخ سلاخی  
 پرهای خون آلوده‌ی پاشیده زیر پا  
 من جوجه‌های آخرین پاییز تاریخم  
 یک اژدها آمد به این دنیا همین حالا

۲۳

خسته و خسته، خسته تر می شد  
هی شکسته، شکسته تر می شد  
مشت‌هایش گره‌تر از ما بود  
دست‌هایش که بسته تر می شد

چهره‌ها، چهره‌های تکراری  
متروی پُر تر از خیابان‌ها  
له شدن، در بغل... و بی آغوش  
ازدحام تو بین انسان‌ها

رد شدن از تو و خیابانت  
هی فراموشی و فراموشی  
خاطراتی که گم شده در من  
انقلابی! ولی درِ گوشه‌ی

زن‌ترین‌های شهر منتظرند  
 رابطه، جمع‌ضرب و تقسیم است  
 در دلم عشق‌های پی‌در پی  
 در سرم یک تومور بدخیم است

اتفاقی دوباره می‌افتد  
 در من و شهر خسته‌ی بی‌تو  
 بعد از آن عشق‌های بی‌معنی  
 بعد از آن رنج‌های باز از نو

از نو در چهره‌ها تو را دیدن  
 از نو هی گم شدن در آغوشی  
 مشت‌هایش... و نور ویتترین‌ها  
 دردهای پس از فراموشی

در سرم خاطرات بد پر شد  
 بی‌هویت‌ترین زن شهرم  
 با خودم، با تو که پُری از من  
 با صداها در سرم قهرم

دست‌هایش... که بستگی دارد  
 پلک‌هایم... که خستگی دارد  
 خواب و بیدار و گیج و سردرگم  
 قلب‌هامان شکستگی دارد

کوچه‌گردی گیج و بی‌مقصد  
 شهر خالی‌تر از نگاهم را  
 می‌شوم گم‌تر از نگاهت من  
 در هجوم مدام آدم‌ها

بعد، پایان شهر بی آدم  
بعد، سرهای رو به گیجه‌ی من  
بعد، مغزی پر از... پر از خالی  
بعد، شلیکِ بی نتیجه‌ی من

مردِ آرام مُرده‌ی سرپا  
آخرین فصل قصه را خوانده  
زندگی رفت و رد پا می‌گفت  
یک نفر در نگاهِ تو مانده

۲۴

پیدا کنیدش خواهشاً  
 مردی که در من بوده را  
 مردی که عاشق می شده  
 مرد بد بیهوده را

پیدا کنیدش خواهشاً  
 این بچه‌ی بیچاره را  
 تا این اواخر پیش من...  
 تا این اواخر؟ پس چرا؟

با گریه زاییده شدیم  
 از اشک سیلی خورده‌ایم  
 این بچه ترسیده تو را  
 این بچه از... ما مرده‌ایم

ما مرده‌ایم... این قصه را  
 از روز پایانش بخوان  
 تو یک نگاه مبهمی  
 در چشم‌های این و آن

شاید که رفته پیش تو  
آن مرد گیج مثل من  
دائم خیانت می کند  
گاهی به من... گاهی به زن

احساس خوبی دارم  
در خاطرات مبهم  
یک من در آن سو مُرده و  
یک من در این سو متهم

با رنج‌های پشت هم  
گم می شوم در کی؟ کجا؟  
پیدا کنیدم خواهشا  
من گم شدم در قصه‌ها

نقطه به نقطه، خط به خط  
در قصه جا می مانم  
هر جای قصه می روی  
از ابتدا می خوانم

یک قاب عکس بی تو که  
ما را تماشا می کند  
دارد تمام قصه را  
بدجور حاشا می کند

در خاطرات مبهمش  
گم می شود مردی تو را  
پیدا کنیدش خواهشا  
در اشک‌های بچه‌ها

## ۲۵

می‌گردد این ساعت به دور آرزوهایم  
 شاید که برگردد، که بر... دیگر نمی‌گردد  
 بر خط روی گونه‌ام می‌گنجد این قصه  
 یک مصرع و یک نصفه در... دیگر نمی‌گردد

شاید نمک بودم تو را، شاید که زخمم را  
 در لابلای خون و خمپاره نمی‌دید  
 یک استخوان از من فقط بر روی مین مانده  
 در خون من غلتیده‌ای اما نترسیدی

ترسیدمت از بس که شعرم بوی خون دارد  
 ترسیدمت از بس که این ساعت جنون دارد  
 سرگیجه می‌گیرم که می‌آیی... نمی‌آیی  
 در استخاره یک نفر «هم غالبون» دارد



حزب خدا بودیم و از رگ‌ها و گردن‌ها  
خون می‌چکد، شاید به تو نزدیک نزدیکم  
یک بوسه‌ام در مرز بین حق و باطل‌ها  
بین گناه و عاشقی یک خط باریکم

در آخرین ساعت از این سرگیجه‌ی ممتد  
وقتی که عشق و شعر و بوسه در تو یخ بسته  
وقتی عروسک بوده‌ایم و گوشه‌ی صحنه  
دستی تو را... حتی خدا را هم به نخ بسته

باید گذشت از این زمان پوچ بی‌معنی  
باید که برگردم به «بر...دیگر نمی‌گردد»  
حالا که می‌گردم... که می‌گردی... که می‌گردد  
پایان شعرم شو در این سرگیجه‌ی ممتد

## ۲۶

آینه‌های تخت و کاو و کوژ و هذلولی  
 فیزیک یک، باز امتحان آخر ساله  
 «بازم که ابروتو... مگه مهمونیه اینجا؟»  
 گف گم شو بیرون از کلاسَم خنکِ گوساله

هی نور و تابش، آینه، وارونگی، کانون  
 کلی مزخرف از شکست نور و منشورش!  
 مامان مهدی گیر گردِ روی ظرفا که...  
 اصلا نمی‌بینه منو اون چشمای کورش!

کانونِ اصلی، نقطه‌ی اف، خط کانونی  
 اصلا به من چه آینه؟ مهدی میاد الان  
 «باید برای مهدی آقا خواستنی باشی»  
 یاد نصیحت‌های عمه، خاله و مامان

من روبروی آینه در حال آرایش  
یک خط چشم نازک و ماتیک و رژگونه  
این آینه تخته؟ بزرگم می‌کنه شاید  
یا شایدم کوژه... و یک تصویر وارونه!



آئینه‌های خم شده در بین تنهایی  
تصویرهای درهم من‌های وارونه  
کوچک شدن در بین این منشور سردرگم  
هی گردش نور و من و تو توی گردونه

در پشت آئینه کسی از جنس من بوده  
مانند پایان بندی یک شعر سردرگم  
تصویرهای مبهمی از من که جا ماندم  
بر روی شیشه خورده‌ها در صورت مردم

## ۲۷

رفته بودی... فقط همین بوده  
همه‌ی قصه‌ات... مرا خواندی  
وسط دست‌های نامرئیت  
مانده بودم... ولی نمی‌ماندی

چپ‌ترین ایده‌ی جهان بودم  
وسط انقلابِ رفتن تو  
خفه می‌شد کسی که آلتوسرم  
فلسفه شد سیاه، در تن تو

مرد غمگین و مضحکی مانده  
وسط یک هزاره تنهایی  
توی شهری که بی تو می‌خندد  
توی شهری اسیر رسوایی

آلتوسر در سرم صدا می‌زد  
در سر هاج و واج و مبهوتم  
انقلابم!  
شبیه یک شعله،  
توی انبارهای باروتم

انتحاری‌ترین صدا بودی  
توی گوشم... تو را کم آوردم  
این جلیقه چقدر سنگین است  
کاش می‌شد که بر... نمی‌گردم

آخرش انهدام رؤیایی  
که شبی در تو زندگی می‌شد  
آلتوسر خون به قصه می‌پاشد  
و چرایی، چگونگی می‌شد!

ساختِ پاشیده و شکسته‌ی ستار  
انقلابی که انتحاری شد  
شهر من توی قصه جان داد و  
خون تاریخ در تو جاری شد

۲۸

حل کن معما را میان دود و خاکستر  
یک کوله پستی، یک نگاه و لحظه‌ی آخر

در پشت سر، شهری که تنها بوی خون دارد  
در پیش رویت سرزمینی که جنون دارد

یک زندگی جامانده بین دود و ویرانی  
می‌فهممت! از زنده بودن هم پشیمانی

تاریخ شرمنده میان جبر جغرافی  
حیف از خیالات! چرا دیگر نمی‌بافی؟

می‌بافمت مانند موی یک عروسک که  
مانند رؤیای محال و تلخ کودک که:

شاید دوباره خانه باشد با عروسک‌هایش  
مانند یک ای کاش بین این همه ای کاش

با ریتم تند و وحشی انبوه افکارت  
با خاطرات! آن دل سرد و گرفتارت

تنها نگاهی بود و آهی بود و پایانی  
رفتی... سفر کردی... ولی انگار می‌مانی

جا مانده چشمانت میان شهر بدبخت  
هر شب که رؤیایت، که کابوست، که در تختت

جان می‌کند شهری که حالا شهر ارواح است  
جان می‌کنی در خاطراتت... آخر راه است!

۲۹

زوزه‌های خدای پوشالی  
 توی کانالِ هیچِ تلویزیون  
 باد افتاده توی غبغب‌ها  
 مرگِ شیرینِ آخرینِ مجنون

کولری که گرفته سرگیجه  
 در سرم می‌کند غنی‌سازی  
 داغِ داغمِ عرقِ بگیر از من  
 سان... تری... چرخ... شعبده‌بازی

مثل خرگوشِ گیجِ ترسیده  
 از کلاهی که رفت توی سرم  
 رقصِ باباکرم... کری... کر است  
 دعوتِ من به صرفِ شامِ حرم



دعوت تو به جمع، بستن من  
دعوت ما به بستنی خوردن  
یخ زدن توی کولر خاموش  
ذوب در...! بعد، واقعاً مردن

هذیان! داغی من و کولر  
بستنی آب می‌شود کم‌کم  
کیم هم آخرش کم آورده  
باید از چوب دکترت بمکم

چرخش چوب شعبده‌بازی  
رقص خرگوش و خوک توی لجن  
له شدن زیر آسیاب بزرگ  
لکه‌ی بستنیت بر تن من

چرخش آسمان و کرکس‌ها  
اشک‌هایت به صورتم تف شد  
ظاهراً شام آخرت بودم  
آخرین قلعه هم تصرف شد

۳۰

خُرده‌های تو درون آینه  
شکست می‌خورم، نمی‌خورم!  
مست شو، بغل بکن مرا  
به شیشه‌ها قسم نمی‌خورم

شور من شکسته نور و واژه را!  
بتاب تا بتابمت!  
هی تلو بخور!  
تلوتلو!  
بخور که کم نمی‌خورم

جسم جامدی شناورم در انعکاس تو در استکان!  
مرا به هم زده جهان  
بچرخ تا بچرخمت  
تَقَالی به من بزن ببین که غم نمی‌خورم

هم بزن مرا میان خُرده شیشه‌های توی شیشه‌ها  
می‌پری به پلک‌های مستی‌ام!  
ببین که هم نمی‌خورم

بعدِ من چگونه گریه کرده‌ای؟  
که شور می‌شود جهان  
بعدِ تو به خشکی لبم قسم که آب هم نمی‌خورم

کورسوی خسته‌ای شکسته در مسیرهای در توام  
می‌کشی مرا به سمتِ خود  
مرا به سم... به سم نمی‌خورم!

تکه تکه‌ها دوباره چیده شد  
و مستی از سرم پرید  
گم شدم در اتفاق بی‌تویی  
چرا رقم نمی‌خورم؟

من به حال رفت...  
از گذشته‌ای محال گفت، از تو گفت!  
از شرابِ ســـــال‌های بی تو که مرا شکست در شکستگی جام جم  
نمی‌خورم

## ۳۱

مرد بودن چقدر غمناک است  
 لحظه‌ای که ندارمت دیگر  
 صحنه‌ی قتل در تو چیده شده  
 تیر و شلیک... لحظه‌ی آخر

یک جنازه کنارم افتاده  
 این تویی یا منم که جان دادم؟  
 هر چه باشد قصاص خواهد شد  
 آرزوهای رفته بر بادم

بعد از این اعتراف خواهم کرد  
 من؟ تو؟ اه گیج گیجمت انگار  
 من تو را... نه تو کشته‌ای من را  
 دست از روی ماشه‌ام بردار

من تو را نه! تو کشته‌ای من را  
 این دوئل نیست مرگ یک ذهن است  
 این نمایش ادامه... نه... ای وای  
 یک نفر پرده را به رویم بست...

آبی که از سر رد شده تف می شود بر صورتم  
یک دختر قاجاری ام، راوی تاریخ ستم

قلیان چاقی بوده ام زیر سبیل سلطنت  
سُر می خورد روی تنم، پُک می زند با شیطننت

روبنده ای پاره شدم، تف می چکید از آسمان  
یک مجلس مشروطه ام زیر فشاری بی امان

پاشیده می شد زندگی با توپها و چکمه ها  
هی بسته می شد دستها، هی باز می شد دکمه ها

در گیرودار کودتا کشف حجابم می کنی  
یک ماجرای سکسی پر آب و تابم می کنی

یک مجلس بی فایده! یک سوژه ای عکاسی ام  
یک انقلاب توده ای با خلق های عاصی ام

جنگ جهانی را ببین در زخم‌های بر تنم  
دارد تجاوز می‌کند دنیا به مامِ میهنم!!

پاشیده ردّ نفت و خون بر لختی اندام‌ها  
پایین و بالا می‌شود روی خیالِ خامِ ما

سیگار توی کافه‌ها، با شرم، با تو، با عرق  
در شهرِ نو خوابیده‌ام، پیچیده لای زورق

با نعمتِ نفتی شده پایین و بالا می‌پریم  
داری به پایان می‌رسی از انقلابِ در سرم

سیگار بهمن می‌شوم، پک‌های محکم‌تر بزن  
بر روی لب‌های خدا یک بوسه‌ی دیگر بزن

دارد خرابیم می‌کند برق نگاهت بر تنم  
از شرق و غربت رد شدم، ساز جدایی می‌زنم

یک جنگ تحمیلی شدی روی تن، پا خورده‌ام  
خوابیده‌ای در سنگرم، از دیدنت جا خورده‌ام

در از دحامِ حاشیه با متن دعوا می‌کنم  
مرگ مولف بوده‌ای دارم تماشا می‌کنم

بعد از تمام قصّه‌ها، بعد از تمام رنج‌ها  
آب از سرم رد می‌شود توی رطوبت‌سنج‌ها

پک‌های آخر را بزن، داری تمامم می‌کنی  
هم‌گریه‌ی تاریخ با قائم‌مقامم می‌کنی

### ۳۳

دنیا یه خطه که هر دو سرش تویی  
از تو شروع می‌شه باز می‌رسه به تو  
جنگ جهان من با تو تموم می‌شه  
قطعنامه بی‌خوده! حق توئه و تو

دنیا مثلثه! تو مثل برمودا  
هی می‌کشه منو... چشمت لعنتی!  
من صفر جبری‌ام توو قدرمطلقت  
تو ضربِ جاذبه در بی‌نهایتی

دنیا مربعه! هر گوششم تویی  
من گوشه‌گیر این دنیای در توام  
وقتی که پیشمی دنیا تو مشتمه  
حتی قوی‌تر از پیمان ناتو ام

دنیا یه دایرس که مرکزش تویی  
 می‌گرده این جهان روی مدار تو  
 تو مطلقاً تویی! بی‌نسبیت‌ترین  
 ابطال مطلقِ قانون  $mc^2$

یک نامساویِ جبری میان ماست  
 حل می‌کنی منو در نامعادله  
 مجهول من تویی، من تابع توام  
 یک خط کسری‌ام بر روی فاصله

دنیا یه جنگه که با تو تموم می‌شه  
 توو خط آخرش تنها فقط تویی  
 با تو تموم می‌شه، باز می‌رسه به تو  
 پایان زندگی، آغاز از نویی



۳۴

اندوه و آه و حسرت و نفرین و ماتم بود  
آخر چرا رفتی؟ مگر کم بودنت کم بود؟  
من دلخوش گاهی نگاهی از تو می‌ماندم  
حتی خیال بودنت درمان دردم بود

حالا خیالت هم غریبی می‌کند با من  
رؤیا و کابوسم شده تنها تو را... مردن!  
از بی خیالی تو در این خواب می‌میرم  
دیگر محال است از خیالت جان به در بردن

این لحظه‌ها بی تو... چرا یخ بسته این ساعت؟  
دیگر نمی‌گردد جهانم دور رؤیایت  
پایان تاریخ و زمان و شعر و یاد تو  
یک مرد مدفون در میان آرزوهایت

۳۵

هی تار می تند وسط زنده بودنم  
 یک عنکبوت، در وسط من که بَتَمَنَم  
 من قهرمان خالی شهر خیالی ام  
 یک پودِ پاره که وسط دار قالی ام  
 فرقی نمی کند که کجای نبودنم  
 شاید که گربه ام، که شبیه فلان زنم!  
 شاید که این منم وسط تار و پودها  
 یک غول بی چراغ رها بین دودها  
 سر می کشم تو را که شبیه خود منی  
 یک لک سرخ خون وسط دود و آهنی  
 یک راه حل گم شده در های و هوئی ما  
 یک جیغ واقعی! که شده آرزوی ما

خفّاش بی صدای پر از هیچ مُردنی  
چیزی شبیه من، وسط رُست بتمنی  
چیزی شبیه، نه! که تو شاید خود منی  
داری فقط به دور خودت تار می تنی



در انتهای نبودن، کسی شکنجه نشد  
و کرم خسته‌ی تنها میان پيله‌ی خود  
و حس مبهم بال و خیال آزادی  
تو آرمان رهایی شهر بر بادی

نه عنکبوت و نه بتمن، نه من، نه پروانه  
نه قهرمان خیالی، نه غول دیوانه  
نه تار و پود پر از هیچ طرح این قالی  
نه آرمان رهایی شهر اشغالی

کسی در آن ور رؤیا به انتظارت نیست  
تمام قصّه همین بود و همچنان باقی ست  
درون پيله بمان و رها شو از بودن  
...و کرم مرده‌ی تنها درون پيله‌ی من

۳۶

بیا تا طوافت کنم خوبِ من  
 تویی روح در سنگ و در چوبِ من  
 شبیهی به رؤیای مصلوبِ من  
 رسیده زمان خداحافظی

پس از بگذردهای این نیزِ من  
 تهِ خاطرات غم‌انگیزِ من  
 زمستانِ تو بعدِ پاییزِ من  
 رسیده زمان خداحافظی

پر از خوابِ غمگینِ بیداری‌ام  
 پر از اشتیاقِ به بیزاری‌ام  
 پر از عشق‌های سرکاری‌ام  
 رسیده زمان خداحافظی

کسی دارد از عشق، رد می‌شود  
به خوبی رسیدیم و بد می‌شود  
مسیرم به سوی تو سد می‌شود  
رسیده زمان خداحافظی

تبرها شکست و خدا زنده شد  
و کعبه تو را دید و چرخنده شد  
بت شکن پیش تو بنده شد  
من از دور باید نگاهت کنم؟

تو که آیه‌ای از خدای منی  
تو که ازدهای عصای منی  
تو که شاهد گریه‌های منی  
من از دور باید نگاهت کنم؟

به پایان رسیدیم و بیچاره من  
در این جنگ، با یاد تو تن به تن  
مرا زنده کن یا بکش کاملاً  
من از دور باید نگاهت کنم؟

تو ختم کلامی، خدا گم شده  
و یا ایده‌ای دست‌دوم شده  
خدا عکس تو، بین مردم شده  
من از دور باید نگاهت کنم؟

من از آخر قصه ترسیده‌ام  
از این که دوباره تو را دیده‌ام  
بت تازه‌ای را تراشیده‌ام  
خداحافظی از خداحافظی!

## ۳۷

یک مشت مرد پاپتی  
در عمق چشم خسته‌ام  
یک مشت روی صورت و  
چشم کبود بسته‌ام

یک اتفاق تازه که  
از من تو را زاییده شد  
یک مشت خون بی خود از  
لب‌های من پاشیده شد

باید تمامش... مشت تو  
باید تمامش... مشت من  
آخر شکست می‌خورم  
تن می‌دهم در تن به تن

خون از لب‌ت جاری شده  
سیل از تمام کوجه‌ها  
این شهر غرق خون منم  
بازی شده این بچه با...

مشتی گره کرده شدم  
روی سیاهی تنت  
گل یا... نه دستم رو شده  
پوچم شبیه بودنت

مانند کاغذ بازی‌ام  
در حین ثبت پوچی‌ات  
مشتم شبیه سنگ تو  
تیزم شبیه قیچی‌ات

یک مشت مرد پاپتی  
در شهر خون‌آلوده‌ام  
پایان باز بازی  
مردی که تو، من بوده‌ام

۳۸

سرد خواهد شد هوایت در سرم  
 از زمستان هم زمستانی ترم  
 یخ‌ترین احساس من تقدیم تو  
 باید از پاییز بی تو بگذرم

باید از پای... پای من یخ بسته شد  
 ردّ پایت مانده روی بودنم  
 مثل آدم‌برفی چشمان تو  
 آب می‌شد گونه‌هایت در تنم

مثل یلدا، شب‌ترین شب می‌شوم  
 هی ادامه می‌دهم در قصّه‌ها  
 صبح فردا یک زمستان در من است  
 صبح فردا سرد خواهیم شد تو را



با من از من‌های بعد از من بگو  
با من از سردی پاییزان‌ام  
با من از خیسی روی گونه‌ات  
با من از خیسی روی شان‌ام

یخ زدی روی زمستان تنم  
در زمستان تنت یخ می‌زنم  
عشق‌بازی، روی یخ با یاد تو  
عشق‌بازی روی این یخ که منم



فصل آخر را تو بنویسی اگر  
قصه شاید آخرش بهتر شود  
چشم آدم‌برفی خشکیده‌ام  
شاید از اشکت دوباره تر شود

آب خواهد شد دل یخ‌بسته‌ام  
از زمستان‌های بی تو خسته‌ام  
من به رد پای پاییزی تو  
بر زمستان تنم دل بسته‌ام

۳۹

می‌پرد از پلی که عابر بود  
 مرد مانده میان تنهایی  
 آخرین لحظه هم به یادت بود  
 با خودش گفت نه نمی‌آیی

بعد از آن یک نگاه دیگر به...  
 یک خیابان، پر از همه جز تو  
 دست و پایم به لرزه افتاده  
 لااقل از خیال من رد شو

رد نشد تا که رد شود از من  
 عابر آخرین خیابانم  
 آخر قصه ردّ خون روی  
 سرخی نقطه‌های پایانم...

۴۰

با دلخوری از نامه‌های نیمه‌کاره  
چپ‌چپ نگاهم می‌کند سطل زباله  
از این گزارش‌ها که نه! دیگر نباید  
کاغذ... و هی کاغذ... و هی... مرد مجاله



مردی که له شد در میان این گزارش‌ها  
مردی که مدفون، بین تغییر نگارش‌ها  
هی عاشقانه می‌نویسد... هی گزارش... هی  
سوژه تویی در این شکستن‌های پی در پی  
سردرگم و گیج‌م که این عشق از کجا آمد؟  
مأمور و معذورم از عشقت! نبا... نباید!



یک نامه لای دفترت از مرد غمگینی:  
گم می شوم امشب، مرا دیگر نمی بینی  
مأمور مخفی بودمت دستم ولی رو شد  
سطل زباله همدم این مرد ترسو شد



شش سال و نه ماه و سه روز و هفت ساعت که  
پوسیده در زندان به جرم آن خیانت که...  
آخر، گزارش را نوشتم  
...عاشقت هستم  
(آخر، گزارش را...  
نوشتم عاشقت هستم)  
سررشته‌ی این ماجرا خارج شد از دستم  
مأمور مخفی تر تو بودی!  
- من؟  
- تو!  
- تو در من!  
من باختم! پیش از تو در این جنگِ تن با تن



آخر گزارش را نوشتی و شکستم را  
پایان جنگ تو  
... و فتح پایتختم را

۴۱

خیابونا رو رد کن از نگاهم  
نمی‌بینی چشامو؟ روبه راهم!  
شبیه گریه‌های قبل رفتن  
منو خالی کن از بار گناهم

یه عمره توو هرماها و حرم‌ها  
صدای ضجه و درد یه مرده  
بیا با من ته چاهو نگا کن  
که یوسف توو نگاهت گریه کرده

شبیه عشق‌های واقعی شو  
شبیه خستگی از عشق‌بازی  
منو رد کن از این روزای غمگین  
منو رد کن از این «باید بازی»

یه کشتی گیر افتاده توو میدون  
یه پرچم که خجالت می‌کشیده  
یه دور افتخار بی‌مدالم  
نگاهم طعم اشکاتو چشیده

یه بار انداز ممنوعه توو ساحل  
 توو میدونی که خیس گریه‌هاته  
 یه روز این اسکله غرق تو می شه  
 یه راه بهتر از این پیش پاته

توهم می‌زنم وقتی که هستی  
 که دنیا توی مشتم خونه داره  
 نباشی با حقیقت، تلخ می‌شم  
 نباشی قصه‌مون دیوار داره

من و تو پیش از اینها رد شدیم از  
 تمام کوچه‌های غیر بن‌بست  
 منو باور نکن وقتی که می‌گم  
 هنوزم راه‌های بهتری هست!

قاچاقچی‌ها نخواستن تو بمونی  
 برادرها عزیز مصرو کشتن  
 گناه مشترک روو شونه‌هامون  
 شبیه خنجرایی که توو پشتن

تمومم می‌کنه این گریه آخر  
 توو این میدون جنگ نابرابر  
 توو این بغض همیشه تا همیشه  
 که می‌بازه برادر از برادر

صدامو خط نزن از خاطراتت  
 شاید دنیا دوباره خواستنی شه  
 یه روز، دیگه نگو باید ببازی  
 برادر بودنم با تو تنی شه

تکرارِ بی تکرارِ این تکرارِ تکراری  
حسی مزخرفاً! مثل این شب‌های بیداری  
تکرار هر روز حماقت توی افکارم  
از فکرهای شکل تو، از عشق بیزارم

تکرار یک قصه برای عاشقت هستم  
تکرار اوهامم: که چشمانت، که دل بستم  
تکرار چشمانی که خیس از اشک من بوده  
تکرار این جدی گرفتن‌های بیهوده

تکرار نقش مثبت مردی که می‌ماند  
تکرار چشم‌ت که حقیقت را نمی‌داند  
تکرار بوسه، عاشقی حین پشیمانی  
تکرار دستت توی این رؤیای سیمانی

تکرار اندوهی که بعد از هر نوازش بود  
 وقتی که می‌دانی که تنها یک‌نمایش بود  
 تنها نمایش بود و ما را زندگی می‌کرد  
 گاهی کمی شادی و اغلب درد بعد از درد

وقتی نمایشنامه یک‌تصویر تکراری‌ست  
 تنها سکانس واقعی ابراز بی‌زاری‌ست  
 بی‌زارم از تو، از خودم، از این نمایش‌ها  
 تکرارِ هرشب: اشکِ من، خیسی بالش‌ها

عق می‌زند شعرم از این الفاظ تکراری  
 هی می‌زنم خود را به خوابی که تو بیداری  
 بس کن نمایش را که شعرم از نفس افتاد  
 اینجا ته خط! می‌پریم تا... هرچه بادابادا!



آزادی کرمانهات وقتی که می لولی  
وقتی که با ته ماندهات در گور مشغولی  
وقتی چراغ خستهات جادو شده از شب  
بر باد! مثل آرزوی آخرین غولی

آغامحمدخان گرفته چشم‌هایت را  
عاشق شدی اما کسی چیزی نمی‌بیند  
تاریخ بی‌چشمی به من زل می‌زند از تو  
دارد کسی توی سرت افسانه می‌چیند

ما سرشماری می‌شویم از چشم‌هایی که  
از حلقه بیرون آمده توی خیابان‌ها  
ما سرشماری می‌شویم از اشک‌هایی که  
حلقه زده دور گلوی مرد میدان‌ها

یک صندوقِ رأیم پر از جادوی چشمانت  
 یک صندوقِ نشمرده‌ی از چشم افتاده  
 یک صندوقِ بی‌چشم و رو توی تقلب‌ها  
 با چشم‌های بسته‌ی از ترس واداده

یک انتخابم در میان تیغِ سلاخی  
 تیغی که در چشمان من افتاده از پایت  
 در انتخابِ بین بد یا بدتر از بدتر  
 یک ردّ خون از تیغ من جا مانده در جاییت

یک ترکمانچایم! خیانت‌های قاجاری  
 باور نکردی قصه را در خوابِ بیداری  
 حل می‌شود در چایی‌ات داروی خواب‌آور  
 عمری‌ست در جادوی صندوق‌ها گرفتاری



چشمان باز باز باز باز بازنده  
 لبخند می‌زد گرم، از سوراخ چشمانت  
 تاریخ افتاده کف پای خیابان‌ها  
 چشمت زده تا بگذرد از خط پایانت

۴۴

ما که ترسیده از زمستان‌ها  
ما که دلتنگ، ما که غمگینیم  
ما پناهندگان پاییزیم  
برگ زرد امید می‌چینیم

ما شروع دوباره‌ی باد و  
فصل شب‌های تلخ و طولانی  
خسته و خیس و منتظر مانده  
توی این کوچه‌های بارانی

ما شبیه تمام تاریخیم  
سمفونی توی گوش قبرستان  
مرده‌هایی به خط شده، تنها  
باز باران فقط، فقط باران!

بعد از این سال‌های پاییزی  
 نوبت ب... بئر صدایت را!  
 برف‌های دوباره در راه است  
 قایم کن که ردّ پایت را...

شاهدان شریک مجرم‌ها  
 بین این قتل‌های تکراری  
 راوی خودکشی ما هستند  
 کاشف قرص ضدبیداری

من فقط شعر خسته‌ای هستم  
 شاهد ترس‌های ناپیدا  
 توی تردیدهای پی‌درپی  
 نقطه‌های پس از نگفتن‌ها

بغلم کن فقط همین امشب  
 که زمستان پس از زمستانم  
 آخرین بوسه باش و گرمم کن  
 توی این فصل سرد می‌مانم

## ۴۵

تنها صدای مبهمی در گوش من مانده  
یک «نه... خداحافظ»

...و بعدش بوق ممتد بود!

من مانده بودم این‌ورِ خط‌های مشغولت  
دیگر نمی‌دانم چه شد! حالم فقط بد بود

خیره شده چشمم به سقف سرد درمانگاه  
یک دختر تنها که روی تخت، تب دارد  
افکار مبهم، یاد تو، آن «نه... خداحافظ»  
تنها صداهای تو را در زیر لب دارد

یک صبح دیگر در تنم پا می‌شود مردی  
در ازدحام تلخ این تن‌های بیگانه  
با خاطرات مبهمی از یک صدا «از تو»  
تزیق بعدی... اخم دکتر... اشک دیوانه!

۴۶

صدای ناله می آید  
کسی جان می کند این جا  
کسی ما را نمی بیند  
در این شب های بی فردا

عجب خمپاره ای بوده  
پر از دودم در این سنگر  
پر از اشکی که می ریزد  
میان خون و خاکستر

پس از سی سال تاریکی  
دوباره یادم افتاده  
که آن شب قاب بی عکسم  
چگونه در تو جان داده

چگونه عاشقت بودم؟  
چگونه عاشقم بودی؟  
در این سی سال فرسودم  
در این سی سال فرسودی

نمی دیدم، نمی دیدی!  
نه اشکت را، نه اشکم را  
چگونه در تو بنویسم  
تمام گریه‌ها را تا...

تمام گریه‌هایت را  
نوشتی خط به خط در من  
به چشمم مانده تصویرت  
کنار ترکش دشمن

ببخشم عشق سی ساله  
که چشمم را به تو بستم  
همیشه عاشقت بودم  
همیشه عاشقت هستم

نه ترکش‌های خمپاره  
نه درد صحنه‌سازی‌ها  
نه جای خالی چشمم  
نه این جانباز بازی‌ها

نه این تب‌های بی‌پایان  
نه این رؤیای دیوانه  
نه کابوس سیاهی‌ها  
نه تنهایی در خانه

نه اندوهِ پس از صلح  
 نه هذیان‌های بعد از تب  
 مرا نشکسته بود اما  
 شکست از دیدنت امشب

شکستم را تماشا کن  
 ببین این مرد غمگین را  
 توان گریه کردن نیست  
 بگیر این بغض سنگین را

پرید از چشم تو خواب و  
 پرید از ترس، از جایم  
 از این سرگیجه می ترسم  
 نمی آیی به دنیایم؟

در این سردرگمِ سنگر  
 دوباره خواب می خواهم  
 برای عکس غمگینت  
 دوباره قاب می خواهم

دوباره من... تو... ما... شادی  
 دوباره عشق... آزادی  
 دوباره چشم در چشمت  
 چه رؤیاهای بر بادی

صدای ناله می آید  
 کسی جان می کند این جا  
 کسی ما را نمی بیند  
 در این شب‌های بی فردا



۴۷

من... نه! افسوس این هوا ابریست  
عامل این تب مداوم چیست؟  
من که می‌ترسم از ته قصه  
پس چرا قصه همچنان باقی‌ست؟



اول قصه روز خوبی بود  
مثلاً مرد قصه‌ات بودم  
مثلاً عشق از هوا بارید  
مثلاً عشق را نیالودم

بعد آلوده شد جهان از تو!  
تف شدی توی صورت عشقم  
بغض، چیزی شبیه بیماری‌ست  
کوآموکسی‌کلاو یا شلغم؟

برسانید ظرفِ شلغم را  
 کوآموکسی کلاو؟ نه! نه! اصلاً  
 مات و مبهوتِ عطر تو هستم  
 شلغمم، سکسی سفیدِ من!

پیچ پیچ مستمرِ دکترها  
 ای خدا این مرض که مسری نیست!  
 لعنتی والیوم نمی خواهم!  
 این طناب کلفت قرمز چیست؟

بعد، تزریقِ بعدی و بعدی  
 هذیان، بعد، خواب یک باره  
 مردِ بسته به تخت، آرامش  
 آه دکتر، که مرد بیچاره!

۴۸

این تخت لعنتی جان می کند مرا  
انگار یاد تو حد می زند مرا

خواهم نمی برد در این شکنجه گاه  
تنهایی و سکوت، حبس نفس... و آه!

آه از هجوم تو، ترس نبودنت  
از داغ بوسه ام بر سردی تنت

کابوس مبهمی می چرخد از سرم  
باید که بگذری، باید که بگذرم

هی جیغ می کشد توی سرم کسی  
دیگر نمی رسد! دیگر نمی رسی

دارم نفس نفس از «بی هوا تو را  
از دست می دهم» در گریه ها تو را

کابوس بوسهات روی لب شبم  
هذیان آخری، در آخرین تبم

زل می زند به من سقف از نگاه تو  
چشمان خسته ام مانده به راه تو

چشمان بسته ی بیدار خسته ام  
آوار می شود قلب شکسته ام

می لرزمت ببین... زلزال ها شده  
قرص مسکنم، این آیه ها شده

با یاد تو دلم آرام می شود  
یادت که آمده دیگر نمی رود

آوار می شود، سقف از حضور تو  
بن بست می شود راه عبور تو

از حال می رود یاد تو در سرم  
پایان قصه شد! از خواب می پریم

در بهشت خاکستری رنگ‌ها  
جایی که هیچ چیز سر جایش نیست  
جایی که سایه‌ها به جای آدم‌ها  
آدم‌ها به جای سایه‌ها  
سایه... آدم... سایه... سایه... سایه  
سایه‌های کز کرده گوشه‌ی اتاق  
سایه‌های روی تخت  
سایه‌های ترسیده از روزهای بی‌تویی

سایه‌های زیر چشم خورشیدخانم خوابیده زیر تخت  
در خاطرات شوهر خانم همسایه؛  
در خاطرات جمعی من، خانم همسایه  
و شوهرش، که شب‌ها زیر تخت من می‌خوابید

گاهی که حامله می شوم بالا میاورم  
 خاطرات همسایه‌ی بالایی را  
 که زیپ شلوارش با نرخ دلار نسبت عکس داشت  
 و عاشقانه‌های آقا و خانم پایینی را؛  
 از سر میزشان بالا می کشید

آقای همسایه هنوز مشغول چشم‌های خورشیدخانم است  
 با مداد سیاهش  
 من هنوز مشغول مداد سفید بی‌خاصیتم هستم  
 در بهشت خاکستری رنگ‌ها

آقای همسایه‌ی پایینی مداد سفیدم را قرض گرفته بود  
 برای کشیدن پرچم صلح؛  
 با طبقه‌ی بالا...  
 ولی نمی کشید  
 آخرش آن قدر مداد بی‌خاصیت سفید را پایین و بالا کرد  
 آن قدر روی خط‌های پرچم صلح فشار داد  
 که کاغذ جر خورد...  
 با جیغ‌های زنش؛  
 و همسایه‌ی بالایی با فشار زیادی روی پرچم سفید پاشید

بعد؛

پرچم سفید صلح  
 روی خواب‌هایمان کشیده شد  
 روی تخت  
 روی تن خورشید پنهان زیر تخت  
 و زیر سایه‌ی همیشگی سایه‌ها

در گیج و ویج سیلی «اصغرسه خط» بودم  
یک «بچه پوش» کابلی در آن خیابانم  
سر گیجه‌ی دائم... و دنیایی که می چرخد  
بابا تمامش کن در این خانه نمی مانم

«اصغرسه خط» بر سینه‌ام یک مشت دیگر زد  
بابا کمر خم کرده بود از بس که زن بودم  
در کابل اما هانیه، هاشم شده حالا  
هاشم شده؟ پس من چرا؟ هاشم که من بودم

مهدی جلو آمد که شلوارم... نمی خواهم!  
بعدش فقط هی خنده و درد تجاوز بود  
افطاری آخر که پیش مادرم بودم  
احساس او با اعتقادش در تعارض بود

مامان بیا پیشم، فقط امشب که اینجایی  
 آمد کنارم... بی بغل... با اشک... بی بوسه  
 بین پسرها هانیه خوشحال و خندان بود  
 بازار کابل... بعدِ مکتب... دوغ و سمبوسه

اصغر سه خط، پاشیده روی صورتم آن را  
 «هاشم تشکر کن همانی شد که می خواهی»  
 هاشم که نه شیرین، که حتی روسری دارم  
 شیرین که گاهی هاشمم، اما فقط گاهی

مهدی تمامش کرد و خندید و خداحافظ  
 «اصغر ولی هاشم عجب چیز تمیزی بود»  
 «هاشم چیه؟ این دختره شیرین شیرینه»  
 من ماندم و یک روسری خیس و خون آلود

در آخر آن مستند، هانیه زن می شد  
 با شوهر و یک بچه و کلی فراموشی  
 «آقای دکتر واقعا زن می شوم دیگر؟»  
 یک آدم دیگر پس از یک روز بیهوشی

من با تنی دیگر، غریبه، همچنان تنها  
 بابا قبولم می کند حالا که شیرینم  
 حالا که شیرینم، ولی هاشم کجا رفته؟  
 در سوگ جزئی از خودم مبهوت و غمگینم





یه مُش (ت) هشت پای شناور توو نفت  
 پریای دریایی رو حد زدن  
 همونا نداشتن تو دریا بشی  
 روی موج دستای ما سد زدن

پای سفره‌های پر از هیچمون  
 سر سبز رؤیا گره می‌خوره  
 با دستای خالی تو میدون جنگ  
 آدم کم میاره! دیگه می‌بره

می‌دونم باید آخرش خوب شه  
 باید از امید دوباره بگم  
 واسه مردم غرق بیچارگی  
 یه جورایی از راه چاره بگم

باید هشت پا رو ته قصه کشت  
 باید با پری‌ها برقصن همه  
 باید آرزوها برآورده شه  
 باید رد شد از هرچی درد و غمه

ولی این دروغا قشنگن فقط  
 واسه قصه‌هایی که خواب‌آورن  
 واسه من که رؤیام بیداریه  
 یه مُش حرف‌های عذاب‌آورن

ته قصه خونه اگه پا نشیم  
 که می‌پاشه روو خواب شب‌های ما  
 همین روزهایی که کابوسی‌ان  
 یه روزی میاد می‌شه رؤیای ما

یک دنده‌ی یکدنده که بر روی یک مانده  
راننده‌ی مستی که عمری در تو جا مانده  
در این ترافیک پر از دود و پر از آدم  
عمری فقط در بی‌هواییِ تو می‌رانده

درمانده از ترمز گرفتن‌های پی‌درپی  
چرخیدنِ بی‌فایده... میدانِ بی‌پایان  
سرگیجه‌ی بی‌وقفه‌ات دائم شده در من  
دارد مرا می‌چرخدت هی دورِ این فرمان

بالا بیاور عشق من سرگیجه را بس کن  
بالا بیاور روی شهرم عاشقی‌ها را  
از خط‌کشی‌ها رد نشو توی ترافیکم  
پشت چراغ قرمزت رد کرده‌ای ما را

طالقت نیاوردی، تصادف را بغل کردم  
 حالا ترافیک پس از من را تماشا کن  
 هی بوق ماشین‌ها... و هی سرگیجه‌ام در تو  
 می‌گرددم میدان! سر خط را تو پیدا کن

دارند ما را می‌برند از بوق ماشین‌ها  
 دیگر ترافیکی نمانده بعدِ کابوست  
 در گور من خوابیده مردی که تو را بوده  
 هی می‌خورد کرمی مرا از جنس افسوست

۵۳

چکّه

چکّه

چکّه

چکّه

می چکد!

لخته‌های بودنت روی زمین

لخت خوابیده در آغوش خدا

آخرین سیمِ جهانم را بچین

آخرین سیم... اولین سیم جهان

انفجار بمب‌های ناگهان

اشتباها بمب خنثی می‌شود

تکه

تکه

تکه تکه‌هایمان!

پله پله از تو بالا می‌روم

پله

پله

پله

پله

- تا کجا؟

پله  
پله

-از نفس افتاده‌ام؛  
رد پایم مانده بر خون لخته‌ها

سر بکش تلخی تکرار مرا  
بین سرخی شراب و لخته‌خون  
سیب‌هایم توی باغت گم شده  
می‌روم تا آخرین سیم جنون

نیستی! دنیای من خالی شده  
از بهشتت رانده من را زندگی  
آخرین پله نگاهم می‌کند  
در دو راه زندگی یا زندگی؟

می‌پریم! از این دوراهی خسته‌ام  
از تو و تکرار پوچ رفتنت  
لخته‌خون‌ها را تماشا می‌کنم  
توی دستم کاردهای در تنت

سکه  
سکه  
سکه  
سکه

بر تنم!  
یک جنازه قاطی کفاره‌ها  
انفجار بمب‌های در سرم  
سیبِ سرخی مانده در جیب خدا

وقتی تمام قصه را با اشک می‌خوانی  
وقتی درون پیله‌ای، وقتی نمی‌دانی  
پروانگی را خودکشی کن اول قصه  
تا آخرش تنها درون پیله می‌مانی

با این که پره‌ایت... ولی چیزی نمی‌بینی  
تا آخر عمرت فقط یک کرم غمگینی  
بیرون پیله قصه را از نو تماشا کن  
فرض محال قصه این باشد: که می‌بینی

پروانه‌ای با اوج پرواز فقط ده متر  
دارد تماشا می‌کند لولیدن خود را  
یک لذت محض پر از اندوه می‌بیند  
توی لجن یک مشت کرم احمق تنها

یک انگل وحشی در آن سو خون به پا کرده  
 یک کرم چاق لعنتی پروانه می‌خواهد  
 هی می‌مکد ما را و هی تف می‌شود در خون  
 در آرزوی پر زدن پروا... نمی‌خواهد!

با کرم‌های کارگر در خاک لولیدن  
 عمری فقط ابزار تولید کسی بودن  
 یا طعمه‌ی یک مرد تنها روی قلابش  
 دائم به خود پیچیدن و هرگز نیاسودن

دارد جنازه می‌خورد یک کرم دیوانه  
 توی سر و گوش و زبان و چشم قبرستان  
 حالا تمام قصه را از نو تماشا کن  
 پروانگی را خط بزن در نقطه‌ی پایان



پر می کشم، پر می کشم، پره‌های پرپر می کشم  
تصویری از تنهایی‌ات بر سیم آخر می کشم

گنجشک ترسوی تنم دارد نگاهت می کند  
چشمان خواب‌آلوده را خیره به راهت می کند

افتادن ما را ببین از آخرین سیم جهان  
تصویر، وارونه شده! سر می خورم در آسمان

رؤیای خاکستر شده، کابوس‌های پشت هم  
با تو گلوله می خورم، در راه تو جان می دهم

شلیک می‌شد زندگی، بر ذهن خواب‌آلوده‌ام  
پاشیده مغزت در سرم، من با تو عاشق بوده‌ام

راهی نمانده پیش رو، راهی نمانده پشت سر  
دارم نگاهت می‌کنم، من را به پایانت ببر

در راه ماندن پیش تو، چیزی شبیه رفتنم  
این لکه خونِ کوچکِ افتاده این پایین منم

ما را نمی‌بیند کسی! در راه بن‌بست توام  
آنچه نباید باشدم... در آنچه که هستِ توام

خطّ موازی می‌کشد، هی پشت هم دست کسی  
پشت قفس جان می‌کنی، داری به پایان می‌رسی

پره‌های پر... پر پر... و خون! پایان غمگین قفس  
بی جیک و گیج و بی‌صدا... گنجشک، افتاد از نفس



دارد به دردم می خورد در خاطره مردن  
 ما شاهدان ساکت این گریه‌ها بودیم  
 بر روی سن، سلاخی ما... ما تماشاچی  
 سلاخ می خندید و ما بیهوده ما بودیم

دارد به دردم می خورد درد تجاوزها  
 گوشی احمق دائماً در حال تهدید است  
 در این طرف، تصویری از آثار سلاخی  
 در آن طرف، تصویری از مردی که خندید است

دارد به دردم می خورد بن بست تنهایی  
 جامانده‌ای در کوچه و در قلب غمگینم  
 بعد از هزار و نهصد و... لعنت به هر روزش  
 لعنت به چشمی که تو را دیگر نمی بینم

دارد به دردم میخ و اه! دیگر تمامش کن  
 هی می خورد ما را و هی... چیزی نماند از ما  
 دندان و لبخندش درید این قصه را آخر  
 دل بسته و لب بسته و دور از توام اینجا

آه سعدی اثر کند در کوه/ نکند در تو سنگدل اثری (سعدی)  
تو قلب فسرده‌ی زمینی/ از درد ورم نموده یک چند (بهار)  
آی آدم‌ها که بر ساحل نشستہ، شاد و خندانید!  
یک نفر در آب دارد می‌سپارد جان (نیما)

\* درباره‌ی قتل داریوش و پروانه فروهر، اول آذر ۷۷، خیابان سعدی تهران

ناگهان خون به آسمان پاشید  
سرخ می‌شد تمام تاریخم  
جبر جغرافی جنایت بود  
نظم تاریخ می‌خورد برهم

یک جهانگیر صوراسرافیل  
گوشه‌ی این اتاق کز کرده  
پاک کن خون روی چاقو را  
دستمال، از دهان در آورده

مثل حلاج، می‌زند پرپر  
 رقص پروانه را تماشا کن  
 مثل گل‌های سرخ عاشق باش  
 خون به دنیا بپاش و افشا کن

احمد آباد را تماشا کن  
 وسطِ کوچه‌های تهرانم  
 خونِ مَلّی شده که می‌بارد  
 از مصدّق شدن پشیمانم

خون به سعدی رسید از کوچه  
 ظاهراً آخرالزمان شده است  
 آه سعدی اثر کند در کوه  
 که دماوند خون‌فشان شده است

قلب افسرده‌ی زمین بودی  
 آخر اما تو هم کم آوردی  
 آخر قصّه خون به پا کردی  
 اشک تاریخ را در آوردی

بعد از آن شهر، مثل نیما شد  
 که فقط خون می‌آورد بالا  
 مثل سعدی، بهار، حتی من  
 گریه‌هامان که آی آدم‌ها...

نور و تالار و سن... و آدم‌ها  
یک بنر، عکس او و عنوانش  
مجری و یک صف از سیاسی‌ها  
جزوه‌ی خاطرات زندانش

مجری از قهرمانی‌اش گفت و  
از اسارت که خم نکرد او را  
او ولی یاد احمد آقا بود  
پیرمرد شکسته‌ی تنها

کف زدن‌های ممتد حضار  
احمد آقا که روی مین رفته  
یا حسن، آن جوان ایلامی:  
«هر کی امشب بمونه بدبخته!»

دسته‌گل‌های چیده روی سن  
 پخش یک نوحه‌ی کویته‌پور  
 در اسارت کسی کم آورده  
 پاره‌ی تن... و وصله‌ی ناجور

هی فلک می‌شد از سخنران‌ها  
 در سرش انفجار جریان داشت  
 پای اکبر پرید با ترکش  
 طفلکی آرزوی درمان داشت

ناگهان هع! نفس نمی‌آید  
 غرق می‌شد درون خود انگار  
 مثل غواص دست و پا بسته  
 در شب شوم کربلای چهار

آخر قصه رد شدیم از تو  
 نام تو ماند روی این بلوار  
 رنگ پاشیده‌ام به تصویرت  
 بنویسید: آخرین سردار!



چشمم سیاهی می‌رود در زیر آوارت  
دیگر هوایی نیست، راهی نیست، آهی نیست  
آخر بغل کردی مرا شهر غم‌انگیزم  
آخر بغل کردی! مرا پشت و پناهی نیست

مانند یک قصه، که در اعماق تاریخم  
هی شعله بودی و مرا... پروانه‌ات بودم  
هی عاشقت بودم... و هی من را نمی‌دید  
در زیر آوار کنار خانه‌ات بودم!

چشمان مبهوت کسی... می‌لرزد این خانه  
دارد تمام زندگی... «عشقم بیا اینجا!»  
تصویر بی‌جان زنی که توی آغوشش  
تا آخرین لحظه... که مانده روی قولش را

یک طاق بستانم که طاقت را... کم آورده  
 یک قصر شیرینم که کوه از عشق لرزیده  
 یک خانه‌ی نامهربان در زیر آوارم  
 از نقش خود خارج شده رستم... و ترسیده

باور نمی‌کردم نباشی توی پاییزم  
 این شهر غمگین، بعد از این دیگر زمستان است  
 تاریخ ما با تیشه‌ای غمگین گره خورده  
 این ریشه‌ها خاکی‌ترین پایان انسان است

گُردم! پر از تاریخ خون و جنگ و خاکستر  
 می‌سازمت از نو! به این بازی نمی‌بازم  
 می‌رقصمت با دستِ در دستت گره خورده  
 می‌رقصمت اما به هر سازی نمی‌سازم

۶۰

با باد، توی شال تو... هی می‌روم بر باده‌ها  
مشت مرا وا کرده‌ای! لعنت به این فریاده‌ها  
دارد گره وا می‌شود، در پیچش موهای تو  
با مرده‌ها و زنده‌ها، رد می‌شوی از باده‌ها

آن سوی عشق و فلسفه، گل می‌کند زن بودن  
خود را تداعی می‌کنی، آن سوی موضوع تن  
توی خیالم یک نفر، با باد می‌رقصد تو را  
حک می‌شود در آسمان، تصویری از نشکستنت

مو دیده‌اند و پیچشش پیچیده بر طومارشان  
از ناگزیر رویش، پژمرده شد افکارشان  
روییدن موهای تو، بر خاک خشک تشنه‌ام  
می‌پیچد و می‌رویدم بالاتر از دیوارشان

در من زنی زاییده شد، در ما زنانی مثل تو  
 دستان ما گل می‌دهد، توی جهانی مثل تو  
 توی سرم پر می‌شود، از یک جهان زن شده  
 بوی رهایی می‌دهد، با آرمانی مثل تو

در خوابِ بیداریِ ما شهری پر از تصویر تو  
 شالوده‌ها له می‌شود، دنیا شده درگیر تو  
 دارد زنانه بودن، اعمال قدرت می‌کند  
 تکثیر تو، تکثیر تو، تکثیر تو، تکثیر تو

۶۱

نوری از دور/دست بر دیوار  
مردِ تسلیم سایه‌بازی‌ها  
زن در سایه‌ها فرو رفته  
عشق/بازی با مجازی‌ها

شوخی با تو توی تاریکی  
لمس لب‌های شب در اندامت  
دست و پاهای درهم و برهم  
فانتزی/هات در تری‌سامت

سکس، با سایه‌های دیواری  
رابطه با شب و تو و خانه  
چشم‌هایی که برق می‌افتد  
روی یک لنگه کفش دیوانه

باز بازی شده کسی در من  
 روی نعش سکوت بر دوشم  
 گم شدی در بخار آیینه  
 توی حمّام، اشک می دوشم

جای دست تو روی آیینه  
 جای پاهات روی لب‌هایم  
 انحرافات رایج جنسی  
 من به این سادگی نمی آیم!!

جیغ من توی گوش شب مانده  
 وسط آه و اوهِ تبارت  
 دست‌هایش کشیده بر دیوار  
 سایه‌ای مثل چوبه‌ی دارت

فحش کش دار می کشد دنیا  
 روی دیوارِ یادگار از شب  
 خام خوارِ وقت خاموشی  
 حمله‌ی گازهای هار از شب

اتّصالی شده جهان از من  
 مردمک‌ها گشاد خواهد شد  
 این سکوتِ اسیر خاموشی  
 آخر قصه داد خواهد شد

هی تخمه بشکند وسط گریه کردنت  
هی بشکند تو را وسط هر به تخممش  
هی سیخ می شود وسط جوجه بودن  
هی جوجه می شوی وسط تخم محکمش

بیرون نیامدی، نه تو هرگز نبوده‌ای!  
توی جهان تخمی تخمت شناوری  
آغاز اشک‌های به پایان رسیده‌ای  
پایان گریه‌های پس از خط آخری

گفتی بهار ما که به یک گل نمی شود  
گفتم که با توام! من و تو ماست تا ابد  
ما، ما شدیم و ما فقط از هیچ رد شده  
در پوچ مانده‌ایم و کسی گل نمی دهد

ما گرد می شویم و جهان چرخ می زند  
 ما صفرهای در ته آمار مانده ایم  
 ما را ندیده اند، ندیده گرفته اند!  
 ما قصه های کوچک هرگز نخوانده ایم

با چشم های باز به من خیره می شوی  
 با دست های بسته بغل می کنی مرا  
 راهی نمانده جز...  
 و به پایان رسیده ام!



یک شعر مسخره! وسط تخمِ تخمه ها!



۶۳

آن گوشه دارد می‌درد، گرگی گلوی شهر را  
این گوشه خارج می‌شود گرگ از لباس برّه‌ها

دارد شبیه‌هم می‌شود، گرگی که قایم می‌شدم  
این بچه در گرگم هوا، هی گرگ می‌شد بی‌هوا

در گوش شهر خسته‌ام یک پچ‌پچ بی‌وقفه که  
از بس مکید این شهر را، ترکیده آخر ازدها

خون و لجن قاطی شده، بوی تعفن می‌دهم  
شب می‌شود از بس که خون پاشیده بر دنیای ما

در من کسی در می‌زند با دست‌های مخملی  
از در به در و می‌شوم، گم می‌شوم در ناکجا

آن سوی در یک بچه‌ام، در انتظار مادرم  
این سوی در، در قالبی تازه زنی را می‌درم



کنسروهای شکل هم توی مغازه چیده شد  
بر روی طرح بسته‌اش، یک لکه خون پاشیده شد

یک اژدهای صورتی، کنسرو خون در دست من  
بسته به بسته، خون به خون، تولید انبوه بدن

صف‌های غرقِ مشتری، خون خواهیِ مُسری شده  
رگ‌های شهرم را بزن، جویِ لجنِ جاری شده

دارد مرا عق می‌زند با گرگ‌ها هم‌صف شدن  
در انتظار لقمه‌ای، مصرف پس از مصرف شدن



با بغض پوچ در گلو، این شهر خوابش می‌برد  
می‌ترکد از کابوس‌ها، با اشک از جا می‌پرد

با چشم‌های شاکی‌اش از اشک پایین می‌رود  
زل می‌زند در بودنم، یک شهر غمگین می‌شود

یک شهر مبهوت شوکه، یک شهر افتاده به شک  
یک گریه‌ی بی ادعا با اشک‌های بی‌نمک

بار گناهی مشترک افتاده روی شانهام  
این شهر عاقل می‌شود، من آخرین دیوانهام

در خاطرات جمعی‌ام، تصویر سرخ بودنت  
تصویر خون‌بازیِ ما با گرگ‌های در تنت



دارد تفنگِ بی پدر، شلیک آخر می‌شود  
گرگی به ما می‌خندد و هم‌خواب مادر می‌شود

شب می‌شود بعد از شبیم، از نو به دنیا می‌روم  
چیزی شبیه گریه‌های بعدِ رفتن می‌شوم

از ما نمی‌ماند اثر، در بین این کابوس‌ها  
یک اژدها مخفی شده، در مرگ، در ناقوس‌ها

از ما نمی‌ماند اثر، تنها فقط یک لکه خون  
در ناکجای فکرها، میراث تاریخ جنون

## ۶۴

هی نفس... هی نفس نفس می‌زد  
 بین خون و جنون و رسوایی  
 خفه می‌شد کسی که در دستم  
 خفه می‌شد کسی که آ... آ... پی

خون و تف بر لباس پاریده  
 عشق و بازی و مردِ بازیده  
 و زنی دور و دور و دور آن جا  
 و منی بر لب تو ماسیده

شکل ای کاش قبل پایانی  
 با تنی تن به زندگی داده  
 مثل یک صحنه‌ی جنایت شد  
 اتفاقی که در تو افتاده

اتفاقی شبیه چشمانت  
در من افتاد، از تو جاری شد  
می چکدا می چکآندم در تو  
زخم‌هایت به من چه کاری شد

رد شد از ردّ خون که بر تختت  
راوی قصّه‌های تلخم شد  
یک نفر ایستاده در باران  
یک نفر ایس... تا کمر خم شد

بگذر از من شبیه شعری که  
توی وزنش نفس نفس دارد  
«ره» به «آیی» ندارد این قصّه  
آخر قصّه هم قفس دارد

۶۵

چشم‌هایم به تماشای تو از دور ندارد عادت  
 یا به این که بروی... و بروم از یادت  
 شعر لورکا وسط حافظه‌ام چپ کرده  
 زلف بر باد نده تا ندهم بر بادت  
 مسکوی یخ زده‌ات رفت و مرا کشت کسی  
 مانده‌ام در وسط گرمی عشق آبادت  
 روح آزرده‌ی من در تو هگل می‌خواند  
 بی‌فروغم وسط قصه‌ی فرخزادت

چشم‌هایی که به من خیره شده... می‌پاید  
 چشم‌هایت که به این صورتکم می‌آید



ساعت پنج شد و وقت سخنرانی تو  
ساعت پنج شد و موقع ویرانی تو  
ساعت پنج و من و گاو و تو و خون بازی  
ما و ماهای من و ما و رجزخوانی تو  
به مساوات همه اهل جهان را کردی  
من و ما خیس تو و حالت بارانی تو  
ما که در بند تویم و همگی آزادیم  
خوش به حال همه‌ی مردم زندانی تو

چشم‌هایی که به من خیره شده... می‌پاید  
چشم‌هایت که به این صورتکم می‌آید



روزها رفت و من و عشق و تو را برد کسی  
روزها رفت و درون من و تو مُرد کسی  
روزها رفت و کسی قصه‌ی ما را ننوشت  
روزها رفت و در این حادثه پژمرد کسی  
روزها... بی‌هدف و گیج و پر از پایان است  
می‌نویسد ته خط، قصه‌ی ابزورد، کسی  
گاوها حین چرا شعر تو را می‌خوانند  
کارگرهای جهان مُت... و مرا خورد کسی

چشم‌هایی که به من خیره شده... می‌پاید  
چشم‌هایت که به این صورتکم می‌آید

۶۶

زنی که شبیه نفس‌های من  
کشیده شده روی این شیشه‌ها  
منو می‌کشد تا ته جاده و  
ردم می‌کنه از صف گیشه‌ها

توی پس‌زمینه جهان، یخ زده  
داره می‌ره جاده... و تو ثابتی  
داره محو می‌شه نگاهت توو مه  
یه چیزی بگو پس چرا ساکتی؟

بگو که تو هم توو توهم منو  
نگا می‌کنی پشت این شیشه‌ها  
بگو زنده موندم توو چشمای تو  
بگو زنده موندی به گرمی «ها»



ببین عکسمو رو پل عابرت  
ببین عکسمو روی بیلبوردها  
ببین عکستو توی چشمای من  
که می‌بازمت بین این بُردها

داره می‌پره از سرم عطر تو  
یه شیشه‌م که خالی خالی شده  
ته جاده‌م و پشت این پنجره  
پر از صورتای خیالی شده

پر از صورتایی که شکل توآن  
پر از صورتایی که شکل منن  
کدومش تویی؟ یا کدومش منم؟  
دارن شیشه‌ها رو به رگ می‌زنن

داری عاشقونه نگام می‌کنی  
از عکسی که حالا توو مه گم شده  
بازم می‌کشم شیشه رو، رو تنت  
نگا کن ببین بار چندم شده؟

سرم گر گرفته گرفتارتم  
داره داغ می‌شه جهان از تنم  
منم عنکبوتی که توو تار تو  
دارم بندهامو به هم می‌تنم

نگا کن به تیتراي روزنامه‌ها  
که فردا باید پر شن از اسم من  
یه شیشه شکسته توو دستای تو  
یه تصویر از من: رگم رو زدن

۶۷

دستور زبان بی‌زبانی  
 دستور، به بازی زبانی  
 دستور به دست بسته‌ای که  
 بازی شده در «نمی‌توانی»

بازی زبانی و لب تو  
 دستور بده زبان بریزم  
 فنجان شده لب به لب، پر از تو!  
 باید که شکر در آن بریزم

[یک قهوه‌ی تلخ روی میز و  
 دزدیدن چشم، از نگاهت]

بازی زبان بسته‌ای که  
 سرخیش به سبزی‌اش رسیده  
 حیوان زبان نبسته‌ای که  
 سبزی سر مرا چریده

در حین چَرا چرا ندارد  
این درد که انتها ندارد  
این سر که نوشت فال ما را  
ربطی به من و شما ندارد

[افتادن چشم توی چشم و  
افتادن من به اشتباهت]

تصویرِ سری که سرکشیده  
فنجانِ مرا که سرکشیده؟  
این قهوه به خون شبیه‌تر بود  
این فال، لب تو را چشیده

فد/جان به لب رسیده‌ای که  
از زخم، به استخوان رسیده  
وارونه شده جهانم از تو  
این بار لبم به جان رسیده

[یک لکّه‌ی قهوه‌ای تیره  
لک تو و خون و قهوه‌ها را  
پاشید به فال بی تو بودن  
لو داد تمام ماجرا را]

## ۶۸

کابوس، تکراری شد از تکرار... از کابوس  
مانند ناقوسی... که ناقوسی... که ناقوسی  
هرگز نترسیدم ولی تکرار، کابوس است  
تکرارِ کابوسی که از تکرارِ کابوسی

تکرارِ مردن... زنده بودن... بعد، مردن، از...  
هی زنگ ساعت در سرم... هی زنگ ساعت در...  
دائم تلاشیدن! «تلاشی» وقت جان کندن  
لرزیدنِ بی دست و پا در لحظه‌ی آخر

با عقربه، بی عقربه با زنگ یا بی زنگ  
می چرخد و می چرخد و تکرار خواهد شد  
یک پنجره در آن طرف بازیش بازی بود  
یک قسمتِ تکراری از دیوار خواهد شد

مثل پرنده از گلویم می‌زند بیرون  
با زنگِ بی‌وقفه درونِ گوشِ در مغزم  
مثل پرنده می‌زنم بیرون، از این ساعت  
من می‌پزد در «دیگِ درهم‌جوش» در مغزم

«آقا کمی سرگیجه و...» تجویزِ تکراری  
«آقایه چیز تازه می...» تجویزِ تکراری  
«این پرده پشتش پنجره...» تجویزِ تکراری  
«آقا غلط کردم ولم...» تجویزِ تکراری!

مثل پرنده پشت این دیوار، کز کرده  
با خاطراتِ پنجره در پشت آجرها  
پخته شده! چرخیده! موجودی شبیه من  
یک سوژه‌ی تکراری و تکرارِ دکترها

من بوده‌ام! هستم!

...و خواهم بود!

اما نه!

من بوده‌ام! هستم!

نخواهم بود!

اما نه!

من بوده‌ام؟ هستم؟ کجا؟ کی؟

زنگ خواهد زد

تکرارهای بیخودی تا خطّ پایا... نه!

۶۹

دروازه‌های خالی پشت جهنم  
گل‌های کوچکم وسط تور، یخ زده  
زل می‌زنم به داور و سوتش که بس کند  
آقا تمام شد! نفسم بن... کشش نده!

من پرت می‌شوم به تو و خاطرات تو  
گل کن مرا!

بزن!

...و ببر در توهمم  
تور عروسی‌ات وسط مستطیل سبز  
من در صف بلیط کجا بین مردمم؟

دارند توی صف به جلو با فشارها  
هی می‌دهند! از چمدان‌ها... صدای گل  
هی در می‌آورند و کسی سوت می‌زند  
داور! قطار! من، تو و آن‌ها... صدای گل

آقای گل شدم!  
و فقط درد می کشم!  
آقای دردها که گلش را... نمی کشم!  
امشب ستاره‌ام وسط بازی زمین  
طعم شکست را وسط برد می چشم



سوت قطار شب، در گوش ستاره‌ها  
برگشتن جهان به مسیر دوباره‌ها  
چشمک بزن به من که گمم در مسیر تو  
این ریل رد نمی‌شود از راه چاره‌ها

در چشم‌های شب به موازات ریل‌ها  
رد می‌شود قطار تو از روبروی من  
زل می‌زنم به تو! تو که حالا کنار می  
جا مانده از قطار و دویده به سوی من

من را صدا بزن که ببینم کدام تو  
جا مانده در تنم به امید کدام من؟  
من را صدا بزن! پیر از روی ریل‌ها  
این بازی توهم و گل را به هم بزن



گل گر گرفته و چمن سبز، قرمز است  
من توی آتشم... و قطارت نمی‌رسد  
تکرار فاجعه وسط اختتامیه  
من توی آتشم... و قطارت نمی‌رسد

۷۰

آدم!

...و آدم‌ها

... و آدم‌ها

... و آدم‌ها

...و آ...

بی ربط!

بی معنی!

جدا افتاده!

گم!

پرت و پلا!

پرزورها لاغر شده ناخن بکش پا در هوا  
احمق نشو تنهاتر از احساس من رنگ طلا



ما را به مسلخ غر نزن من صورت‌م ترسیده‌ای؟  
می‌چنگدم چیزی بگو بی‌کار شد ترمز بزن  
ما را که معمولی بگو صف منتظر احمق‌تر از  
جیغ تو را بی‌نظم بس کن خانه‌ام قرمز به زن

او می‌خورد بی‌روسری برق از سرم پایان بده  
هی می‌پرد تا شوهرش بس کن دوباره تخت را  
پلک جهان من می‌خورم این روزهای می‌برد  
توی خیابان ماشه را یا روسری از سخت را

شلاق‌ها در رابطه من یا که تو بیدار شو  
دائم کسی شلیک کن در کوچه‌ها یک کارگر  
توی سرم بر هم زدن دارد شعار مردها  
افت فشار زندگی در گوش شب نزدیک‌تر

هی سوت ممتد! استکان سر می‌رسد تحلیل کن  
تا می‌کشد زیر سرم زخمی از رسوایی‌اش  
چای تو را پایان ما پنهان نکن شورش شده  
وقت تصادف بچاهش سرباز ناپیدایی‌اش

از تشتهای بی‌مزه در انقلاب جای من  
مامورهایش می‌پرد ممنوعه مشت‌ی شاپرک  
مشروب من این عشق را در لاک خود پایان بده  
تا دختران مضطرب از تاکسی خورده ترک

# Transitions



Hamidreza Amirkhani  
Sayeha Pulish  
2019